

۱۹

۵۸۳



(۸۱)

بازرسی شد
۳۳ - ۳۳

۵۲۴۵۰

۵۱۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان عمری - ۲ دیوان گزینی / دیوان		
مؤلف	موضوع	شماره ثبت کتاب
شماره قفسه: ۴۸۵۶		۳۶۹۳۵
		۵۱۱۳

۶-۵

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

بازرسی شد
۱۳۸۲

مجلس شورای ملی
۴۸۵۶

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱

۵۸۳



بازرسی شد
۲۳ - ۲۲

۵۲۴۵۰

۵۱۷۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ۱- دیوان عمری - ۲- دیوان لردزنی پرومیا

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۵۴۹۲۵

شماره قفسه: ۵۱۶۳

شماره قفسه: ۴۸۵۶

ع-۵

بازرسی شد
۱۳۸۲

ملی فهرست شد
۴۸۵۶



دوران حکیم خورشیدی ملک الشعراء سلطان محمد خورشیدی

در معین الدوله و امین الدوله سلطان محمد خورشیدی
بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آیه هم زکار هلا که شکو بر لبش ز شکو بر لبها
 ز رنگ بر همی و انعم ندانم از آنکس چنین هزار صفاست یا صبا ز هلا
 درخت اگر علم پریشان کشار و آ که خاک با کز کشیده است شکر و صبا
 بنور و ظلمت مانند زمین و آبر همی بدو بسنا ماند سرشک لب و ک
 ز ریخته است زمین آبریزه را که از او هر ستاند در همه و هوسنا
 بزیر که هر الوان ز نور نقش بدیع نهوشکست از از سر عالم و هوسنا
 اگر چه که هر نقش جهان فرد زان است هر صفاست لبر است و دست صبا

پرنیان
در بیان نقش را گویند
علم پریشان شاخ بر ک
رنگار تک را گویند

بسم الله الرحمن الرحیم

چه فایده است نصیر هر روز بکاره که از هر آس جملت و از بخار نرلا
 اگر بر آس برین روز کار بمان کند بدنگونه روز کار یافتند به
 بهار لغت خداوند خمر و عجم است که بسنان شد از طبع و خاطر شعرا
 بهار سوزنیکت چهار مکتب خوی بهار عقاید ثبات به سر که به بقا
 بلایه بر صفت و جایگاه در مرتبه است صبح شاه جهان شهر یار به است
 بیرون است همه و از ایزت صدق امیر غازی محمد دستبند الامرا
 از انساب جهان میرا شیدا تر از آنکه در همه اصل را در ضلالت
 بجه پدید شب و روز میرا شیدا همی به شرف و بخت با پید
 چهارده قشور شش چهار کاره بجه کس ندیده و نه بیند از این چهار جدا
 بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو بوقت تنگ را در بوقت عهد وفا
 اگر چه صحو و سخاوت ز قدر بر فلکند فرود سایه آنکست اوست همچو سخا
 هیچ باز در کار کن که شکر بازوی او قورترین کس باشد ز جمله وضعفا

غبار و آرزو
دشاک

خورد
زیر

خدا را در شرح آن هزار و هزار است
 مانند زنده که در خورجی سزا
 شناخته است که حق خدا را
 بخلق برهندشت از زهر عطا
 بعزم کردن او کار نام خور و بزرگ
 حسن براید که که غم او قضا
 رضا دهند با شکر ملک دین عجب
 بر دشمن بزرگ ابرود و مند رضا
 سما چو سکر انور سب ان است
 اگر چه سکر است در بین سما
 مبارز انلا شمشیر طلسمی
 که سمر او چو شان کوه کشت و قفا
 بزرگوار و از لاله که و سیکارا
 زهر که بلا کفر مقطع است زو بددا
 کوشش بتای دیدن در جهنت که
 بر این سخن هنر و فضل است کرا
 کسر از خدا نزار عجب که و او
 همه جهان را اندر زخمی تنه
 صلاح دین امر روزت و نکوش
 ز در بیست و ز امر و زیو فردا
 بنام ایزد جهان شرح است
 که نیک سر را بلا خلاف یارا
 بهار او نه جلالت است معا و اله
 که ملک سایه بزرگ و نام او است بها

که برکتی که کلاه

جمله

که برکتی که کلاه ان باشد
 چه کیم نبلو به با است بها
 خدا ایها نامر جا که در جهان ملک است
 بطاعت تو که ای دیگر سخوف و رجا
 تو زنده از پد و سینه از بهر دینی
 ز بهر آنکه نیرزد بر پنج تو دنی
 چه کم ز قدر تو باشد جهان نعمت است
 بکم ز قدر تو چه نترس کیم تو سلا
 باقرین دو عا نگر پسند کتم
 بدینست چه باشد جز ازین و دعا

که کند

کفایت

وله حضرت رعد اله

هرگز ای که از ان لب براب
 حشر کردم همه بدو جراب
 گفتش جز شبت نشاید دید
 گفت پیدا بود شبت مناب
 گفتم از تو که بجه دار مهر
 گفت از تو که بجه دار خراب
 گفتم از تاب زلف تو تا بم
 گفت از تو تا تو شو زتاب
 گفتم از شب خضاب بد کن
 گفت بر زگر ز خون و خضاب
 گفتم ان زلف سخت شمشیر است
 گفت زبر که خضاب بر تاب

کفتم اشیر بران زنت که زنت گفت انکه هر زکره کباب
 کفتم از عیبت بنام زکره گفت سر روی ناید از خواب
 کفتم اندر عذاب عشر زمام گفت عاشق بلبلو بعد از آب
 کفتم از پیت در راه حرم گفت در خدمت ایر شتاب
 کفتم از خدمت مرا خیرات گفت از جزو بخیریت ماب
 کفتم اورا کفایت است و ادب گفت کافیه شدن است و ادب
 کفتم اناراد چه کرد به از گفت بر کند از رسوایان
 کفتم اکاهم از فضا بیاورد گفت چون شد از حد و حساب
 کفتم از دروغ بگریز اول گفت نزد یک تیغ در زشتاب
 کفتم اورا زمانه باستان است ^{در جمله} گفت بیست و نوزده شبید
 کفتم اورا در است که ایشانند ^{فرض در در نظر} گفت ایشانند شیطان خواب
 کفتم اندر جهان چندی دیدم گفت تمام سخنم اندام کباب

کفتم
 با لضم و تشدید این
 تیر است و نامش مرا
 با تیر

کفتم اندر کباب

کفتم اندر کفتم چه کرد از گفت دریا بجای او بر سر آب
 کفتم از لفظ سبلان شنیدم گفت با سخ و ده بزرگ و شباب
 کفتم از خدمت جناب چه برم گفت از زرد از خدا کز آب
 کفتم از او در این نزدش پیت گفت جهاد جلال است کباب
 کفتم اورا اسباب پید خزان گفت شکر گفت او است محاب
 کفتم اشیر رسد پیت او گفت کفتم شک جز به بیغتاب
 کفتم از آنکه بکند چه کند گفت شمشیر او بر است عتاب
 کفتم از تیر او چه دان گفت گفت به سار صاعقه است و شباب
 کفتم آن تیغ عیبت دشمن چه گفت آن اشیر است این شباب
 کفتم از امر او بدون جای است گفت اگر است ضایع است خواب
 کفتم اعداد او دروغ نرسد گفت همچون سبیل کذاب
 کفتم اسب از همه شریفتر است گفت در اشیر از دو ماب

کباب
چاره

سبیل کذاب
 نام مرد است از اعراب بد بوخ
 پیغمبر کرد

کشم از آفرینش بنویسند گفت شکین شون خطه کن ب
 کشم از ملک را کجا دارد گفت ز کین و ز بر رکاب
 کشم این اور مزد خرد ادات گفت وقت شای با اصحاب
 کشم از موج ادیاس بیم گفت چه کنی کین بند اوله الالباب
 کشم او را چه خواهیم از ایزد گفت عمر در از دولت شاب

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین کلکین گوید

سده جشن ملک نامه ارات ز از بدون و از جم ای کار است
 زبیر شب دکل که طورات کرد نور سخا اشکار است
 که از زرات ش بخاند ش نیاید در شب بون شد خمیر روز کار است
 همانا کایر دیار اندر بخت است که سپر ز زرد رود خانه دار است
 فلک را با زمین انبازر آمد که رسم هر روز در یک شاد است
 همه اجرام آن ارکان نور است همه اجسام این اجزا نوار است

اگر کان مجا بود

نام جشن است و عید است فارسین ازاد
 و هم چون ماه گویند چون کیم مرث را حدیث
 بهم رسید در جشن ایشان چراغان و آتش
 بازر کرد آتش آفرینشند در هوا زمین
 رویش را پدید کردند بعضی گفته اند نمابه شبانه
 روز پیش از نوروز وقت این جشن است
 بعضی نسبت کین عید را به یگان و دان
 اند مشایخ آفریدن و جمشید و آفرینش
 دان و بعضی به پیشکش است داده اند

اگر کان مجا بود است کردن چلا باد هوا عباد بار است
 چه چیز است اندرخت روشنا که بر یک اصل ششتر صد هزار است
 کمر سر و بدن است و کمر ناز عقیقین کین بند زین نقار است
 از ایدون که بصورت مشن آمد چلا تیره و شوره هر یک فار است
 که از فصل مستان است بهمن چرا اش جهان چمن لاله زار است
 بلال مانند آن پس کنین لاله آ شرار آتش نرود و نار است
 امر موج دیار را بسوزد بدان مانند که ششم شهر بار است
 سپید بر نصران ناصرین که دین را پست و صلوات اشعار است
 بجای که نیاز استخا تمز است نسیم جو او تاز به بار است
 بجار زخم او خارا خمیر است بجای ششتر دیار عوار است
 بر شمشیر او خور کف است بر یگان او چو شش کذار است
 پیش عزم او صحر او دشت است حصار او شش ار چه استوار است

غبار است

امارت^ت را به لفظ افق است حکمت را برایش اعتبار است
 بکار اندر حکیم پیشین است بیار اندر امیر بخش بیار است
 بشا در کرم و چیز بخش است بخشم اندر صلیم و بر دبار است
 کردار اینج بشا عز و قدر است جز او را خواهد باش زان عدا است
 بر تیغ قورشر اندر فلسفی است نشان جبر دان آن اعتبار است
 بحد فضل اندر بند سر است طریق همدت علم زار است
 ازان زرد است دایم در دینار که نفع جمعه او دینار خوار است
 امیر از خوار دینار است شاید کرد مداح او دینار خوار است
 شکار خسران مرغ است و تخیر سپید خسر و خسر و شکار است
 نشا شهر باران روز بزم است نشا طاد بر روز کار زار است
 بر او مستحق است سگها است بر او منزه است زینهار است
 چنان خواهند از و خواهند کان چنان که پندار بر بندش است عدا است

جهانلا آسمان

جهانلا آسمان بر ذوال است خدم را با شاه عمر گذار است
 بر دینک بر شمشیر او است و نه چیز شمشیر مزار است
 از و خواهند منزه بر کوه است میان بمنزه بر اندر قرار است
 با نجا مین باشد کان میر است با نجا میر باشد کان سار است
 در شتر معرفت را مزاج است شاش سر جلال را عبار است
 زحر مرفوعه دارد بکنتر کرامت زین و شتر اعتبار است
 الا تامل غلظت ز نزار است الا تامل ز نزار نزار است
 الا تامل یک نزار است ریج است الا تامل نزار نزار است
 بغا بشو چنان که در امر او است هم تامل در کون سلا مدار است

در بعضی

بت که بگر کند دل نیست دلبر دستبرد بکن نیست
 بت منزه بر دکه صورت است آذر دارد وضع آذر نیست

از بدیع برستان بخت بخت بالا مراد سوز بخت
بیت آن جعد سلسله کی بر منبره است و غیر بخت
اسیح مراد شکان از بالا زار تر زان زبان لغز بخت
پنزان چشم پر کرده ناز که بدان چشم هیچ غیر بخت
سیم با بار اگر چه پاک لجه چون بناکش آن سوز بخت
کردم زان روز زلف دایره است نقطه زان دماش که بخت
لطیفی در چیز نبه بکریم چه بر دیگر بخت
مردم بخت مردم عرض است جز دم پاک او شجر بخت
ذات ازاده بخت صورت او کریمه ازاده که مصور بخت
بخت را از بر بزمه غسل که در شاه را مقرر بخت
ارباب بخت مخبر که هم خبره منظرش را سزا مخبر بخت
شاه را مخبر بداد خدا کی کس از آن هیچ منظر بخت

بیت غلام بخش که
در سیم کشند

هر کجاست از کجاست

هر کجاست از کجاست دعوت جو سلا میر بخت
بجز آن کس از این خشنیده است کوی اندر همه جهان ز بخت
مرکش راه و صف کر که جزاد بخاندن سار و وجه پرور بخت
است از جهان نظیر مسکن جز بر میر ابو المظفر بخت
است از روز جو پندار کر چشمه کوشاک و کوش بخت
خطبه ملک بکر جهان بجز از تخت شاه غیر بخت
شکر جو سلا به کیتی در جز کف سلا و مسک بخت
کریمه دیار بزرگه است پنجه شاگرد تو تو انگر بخت
اصد فخرت سلا و مرد سلا جز در شاه روح و دفتر بخت
بخت چون جو او بخله نسیم بچشم چخشش از بخت
بیت لغز تبر او که بکشاید که جزو هیچ بلا صر بخت
مرک پرنده خواش به نبرد ز خواهم که مرک را پد بخت

هر که رفت بفرسج آمد کرمه با بکر سبب شکر نیست
 کمتر از شتر باشد آن نظمی که برو مع میر زیور نیست
 بچه کار آید و چه نریخ ارزند صد و کا ندر نشکر که نیست
 داد سلاک شناسد آن شری که در شهر بار داد نیست
 نامر که در شکر سیر نجوم جز بدین کسب مدو نیست
 روزه پذیرفته با در فرخ عید که بجز قزیش اختر نیست
 در مع بین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین سلکین غفور که
 بلا نوروزی در بار دوست کر شو باز صفت در دفتر لغتی دیگر شو
 باغ همچون گل به بزاز پر در با شو بلا چون طبله عطار پر عنبر شو
 روش سبب سید از باغ بردار می باز چون عارض خیران زمین خن شو
 رو بر بند هر روز حله پیروز شو که شوار هر در ختر رسته که هر شو
 چون حجاب لغتان خورشید را چو زناز که برود آید زمین که بیع اندر شو

دفر از روز بند

آسان خوش تا که اک نقطه اوراق آن دفتر شو
 دفتر نوروز بند بستان کرد از انسر سین فرد که در کوه بند
 باز چنان چشم بسیار در شکر شو روز هر روز بر بنزاید هر قدر زیاد
 شب عمر و ثمنان از هر کس شو خسرو مشرق بین دولت ان شاه علم
 کا ز کاد را امر افروشد بدل نور شو کافر کاد را مخالف شد بدل کافر شو
 زیر هر حرف از نظر عالی مضمون شو زیر هر حرف از حس ماهر مضمون شو
 بلا با دست شکر با در شکر است هیچ بابا خطیش پایه نبر شو
 آب شکر برود ز زبون شو کبی هر اش شکر سبب سبب کسک شو
 ریخ لاغر با نهار اراد فریه شو کج فریه با کسک است لاغر شو
 کرمه باشد قوت در در کان جان خرد چون بد شکر سبب چند جان خرد شو
 اختر سعادت که از طلعت سمرقند چون بنزد شکر راه باید در نیک اختر شو
 بلا دید شکر که اندر مرغ کاه او فتد همچنان باشد چو اندر مرغ شکر شو

سوز

سدا سکن در بزم شکر و سیراب شو
 از عطا بخشیدن و تدبیر افکند
 نعت کس را اگر یکسان بود صفتش
 چون بیندیشم خردم نظم را با او
 نعت کوی جز نام او نمی شناسد
 اسکندر در آرزو بر علم او باید گذر
 شستبایه لفظ را تا مع او که بداند
 چون ز احکام سخن گوید جوهرش
 خلق او بر دیو بندر دیو را مردم کند
 مهر او بر سبک بند مردم کرد ساقی
 جود او که بر بیابان او نند در با شو
 تازه آید مریبند از این دو قضا
 سحر زینا بجز شکر سدا سکن شو
 ز در کتیر خاک خاک او بهر عنبر شو
 چون خست لا رسد اصدا سخن دیگر شو
 چه غنچه اسم آرم زبان بر لفظ را با او شو
 تخم چون در شور و کار صنایع و با او شو
 باز آید بکند در بر ششم او از شو
 به سخت باید ز را تا نایج را در خور شو
 چون ز آثارش سخن گوید غم جوهر شو
 اسم او بر ضار دار غار نیلوفر شو
 مع او بر خاک خواند چه شکر شو
 خشم او که بریزد از قندین لعل شو
 تا در عاریتیک مردان سوگردن بر شو

زند کانی با شکر و سیراب شو

تا بهفت ایام کیم کرد او در شو
 نام جویان لعلش کرد لاسان شو
 تا به نماند تا بکوفت در جعد او
 هر مر اید ایند تا ندیدم زلف او
 عارضش در اندک که چشمش بکشد
 تا جهان بجهت کس بر ماه نشاند
 اسکندر است از کس در بر کردن شو
 را شکر از آن کند و فکر که در مجلس شو
 شکر از زبان منزه اگر از خوشی او
 تا در بر عیب کس عیبش نکند مرا
 خسر مشرق که بزوا نشهر جهان است
 تا بهفت ایام کیم کرد او در شو
 عشق زلفش را بگرد هر دو جلوان شو
 تا به نماند تا بکوفت در جعد او
 هر مر اید ایند تا ندیدم زلف او
 عارضش در اندک که چشمش بکشد
 تا جهان بجهت کس بر ماه نشاند
 اسکندر است از کس در بر کردن شو
 را شکر از آن کند و فکر که در مجلس شو
 شکر از زبان منزه اگر از خوشی او
 تا در بر عیب کس عیبش نکند مرا
 خسر مشرق که بزوا نشهر جهان است

در مع سلطان محمد غزنی کوی

ارستو

+

شاهزاده
بچه

ماه خورشید مرغان پنهان شود زلفش کیش می بر لاله شاد در آن شود
 در دم آن رود پیش در مانم هم از بداند وین در در که در در سکر در میان شود
 نه شکست از بر کرد زلف جانان جانور کوزه خورشید جانان هم بود در جان شود
 که خنده دیگر زمان زلفش که آن که در سکر در بچند دیگر زمان زلفش که آن که در آن شود
 در کفر صورت بجان از پیش از تو هم جان از رنگش که کوزه مر جان شود
 صلوات بفرست اگر در جوهر رنگ کفر کرد زورش خورشید مر سلام سلیمان شود
 بس نباید نابود شدن رود در سحر کینه مانور را عجت اهریمن ویزدان شود
 بجز از امید وصال بچهرین چو صل وصال از چشمش غم چون جهان شود
 چون پیشتر زلفش جانان از آنکه دانچه بغیر ای هم از نادیده نقصان شود
 خزانست تو ز رضوان با هر ای زلف تا باغ نوبعای مجلس سلطان شود
 خورشید شرق بین الدوله آن که زلف به هر چه در راه است به لبت بهر آن شود
 که بجان بر ششم کرد و خط شمشیر او کالبد برینا زندان زندان شود

جایزه
زند

سخن خورشید بر آن است

سخن خورشید بر آن است غمی کفر کان بر مان به پند سحر ایمان شود
 صلوات بفرست از عارض سی بر یوم چون کسک است چون عصاره سحر عمران شود
 نه خورشید طبعها شعرا ان لاله شده همچنان کانه صد نهما نظر باران شود
 از فرد زان س روی زرد اعدا در آن تیغ او شکست اگر هر چه در آن کان شود
 مر که خزانان از سلا از کوزه کشته است صرر شمشیر لاجر آن شود در آن شود
 چون عدد ز یکشت بر جوش که در دست چون عدد در لودر شد بر تیر او جان شود
 که ز آفرین کند به خواه او در کارزار بلا خورشید چون تیر او بگذرد و گمان شود
 تا که همان شد بنزد جسم از شمشیر جاش از کالبد تو اجلا همان شود
 که برین اندر نه از شرمه سار لود که کف خط اندر نه از شمشیر بهر میان شود
 هر که با خدا لود با عزم او نصرت شود هر که نصرت لود با عزم او خدا لود شود
 از خداوند خداوندان ملک در می سرور در ملک به تیر تو حیران شود
 جشن ز در باغ زوزنک شمشیر لود هر روز در دولت تو سلام بر ارکان شود

در سجده
ز درایت سرفرو

+

این هشت زمین شاه از خندان
 آسمان را خضر باشد که خورشید است
 تا خضر را در کعبه خضر است
 تا جهان باشد تو باشد شهر بار و شهر
 کاین جهان از مریز باشد خورشید است

در معنی سلطان محمد کبیر

طبع بهار رنگ پذیرد
 کنگر طالع و با بهار طبع پذیرد
 هر چه در زلف شان شاخسار سپید و خند
 بخار تیره از ابروی سنا رنگ
 هر دو راغ تو که در عالم بزرگ
 بدست سبزه و عین که پشید نیست
 نقاره بهار بر چه شومای بیخ
 ز چیز نام بد چیز است رنگ بهار
 یکی بر تک عقیقه و در کوبه عیون
 یکی همه زرق است و در همه زنجیر
 یکی بان غبار و در بان غدیر
 یکی بر از حرکات و در پر از تصویر
 یکی بعدن بر فک و در بجار زبیر
 یکی است ز موش و در پر از شجر
 یکی بیلا صبار و در بار مطیر

ز کار مایه کار است

ز کار مایه کار است قدر و مغز من
 یکا ز طالع سعد و در ز بخت ایبر
 عجب سزار و چیز است نام صورت است
 یکا سزار هیچ و در سزار بر
 جوان و پیر و چیز است بخت و خاطر است
 یکا بقوت برنا و در بدانش بر
 زرد و سوز و زگر که رای و صورت است
 یکا ز دیه صفت است و در زخ تا اثر
 پیکر خواه و بدانش هر کوشش است
 یکا بعد بشیر و در کوشش تیر
 زرد و شنایه و دانش هر مایه شد بد چیز
 یکا شمس مضیی و در کبیر غیر
 و عا سندر او را پیکر است و علم
 یکا وقت صید و در وقت صیر
 بد حشر اندر که مایه است هر چیز
 یکا زبان فرزوق و در زبان جری
 چو در هم و عا ملک است زبان هر چیز
 یکا میان دماغ و در میان ضمیر
 ز کج خورشید برود کرد جامه و دینار
 یکا نصیب غریب و در نصیب فقیر
 درین جهان هر دلیله هر دینار
 یکا دلیله است و در دلیله سیر
 در سکر است محمد اسرار و مجلس است
 یکا بجا خورشید و در بجا سیر

وزیر

در عالم است مراد از انگاه ششم یک از دو جهت دیگر تاخیر
 در پیش متضاد است کارم کمال یک رسیدن بشود اگر تک بیخبر
 در کسر زایر اندیشد که خطاب یکا که جامه پیش و اگر که زر بر کبر
 حساب دریا هر که که جو او کند یک نماید عیسوی در کزورد تویر
 ز طمع خدمت که شد رونق تیغ ظلم یک برت بسیار در کبریت دیر
 بکبر از مرتبه پر نام او در است یک در خرد است اگر در تقدیر
 خدا را در جهان است فعل و عیسا یک با یه قیله و در کربا به کبر
 جهان فسیل دنیا جهان غنی است یک جهان مغیره و در جهان کبر
 زمان زمان بخند اند جهان در روز یکا گوید تا مشر در کند کبر
 چو تیر تار بجزر استن شرب روز یکا بوقت بسیار در در افلا تیر
 مبله جز بد و ناله مله و لای و عدوش یک بناله زار و در بناله زیر

در روح سلطان محمود غزنوی که

بجز آنکه از آن

چه چیز است خرد و زلف دلبر کاس کبر و شب روز پرورد
 کار اندر شن زبرد درسته سبیل شانه روشن زیر خورشید او ز
 همانا که خورشید رنگ بشری بدزد که بخشید بیادقت امر
 ز شکر کس که میگون با بشر بکند بار و برشت به آذر
 ز رنگت خورشید کاس سحر مجلس ز رنگ بشر بر می آمد ساغر
 کوز زرد و شربت تیره بلفش اگر چند روشن ز تیره نکوز
 نکوز ز فریاد است لاغریاش اگر چند فریاد نکوز ز لاغر
 هم تا بد آن زلفت شکر دایم هر چه شد آن خط چفته چو منبر
 بناید بکس بر علی صل سبیل بچو شد بر اثر علی صل منبر
 ماه منور شش مانده کردم مراد ز شب کرد ماه منور
 ششم روز شد باز چون باز ششم کرد دیده کس ششم
 جهاندار محمود کاندز محمد یک عالم است از کفایت مصور

پیرت مرده است از ذکر سل ایست بر حکم درین بیمبر
 یکا قش را بنجر از مردم کز آیات رایات اوست مغر
 جودت جبران و چو دشت بیزه چو آتش بسد و چو دبا تو انگر
 ز عورترا کشند فزیش از پیرا نریزد ز بلا خزان برک عمر
 بغزین کشد بر مسنوبر عدورا از ان خیزد از که غزین مسنوبر
 اگر چو عجم است و کافر چندان از ان است چو بخت است فیر
 ایازیر است تو هرچ ان محتم ایازیر قدر تو هرچ ان مقدر
 نه سعد بر کوهن تو را نامست نه مرز بر کیتی تو را نامست
 کند زشت را افکار ای ز سیک کند سگ را افکار خورشید که هر
 تو آنکه که ز تیر شو کشته تو پیش خدا جهان روز محشر
 که ز تیر بچویش و مانده باشد ز پیکان تو آنگو آنهاش پیر زرد
 فکارد بهند و سنان زعفران کسر از ان پس که شان زعفران بوی زرد

ازیرا که شان باشد

ازیرا که شان باشد ازیرت تو هر سال با زعفران رخ مغر
 بر ان سنگ یک اثر آید و ذابنه اثر هم آب هم آرد
 در خضرات کز این نقش بر خضرات کز این بلور مستح
 ز دیار رومی سواره نماید ز بلاد مندی برند مطیر
 نان است چمن که هر او محتم سپهرات چو شکر اونا دور
 ز بایند آمار او بند دولت ز بایست آمار او پش شکر
 رونده است نقش در مغز پیران خورنده است رخ ز شکر از جان کاف
 نه هم است شکر چون دهم بر دل ز مغزات و بوش چون مغز در سر
 ز خشد چو از خشد از کرد اینجا در خشر صفا ز ابر کدر
 بوقر که کرد سوار است بر اید بپوشد زمین و بچو شد مسگر
 در اندر اجد امیر را کشته او جهانت با امسار ابر
 ز انجا چنان با شرا شاه کیتی که باشد میان کز زمان مختصر

در اصل
برق

زلف تو ظاهر شد ^{رزم به} رمز دشمن
 بجان عدد بر تو خط ابدی
 کلفت آید از مرکب خرد
 چرخ است به بار و چون مرغ پرا
 زمان کز نشناخت اندر گذشت او
 ازیر اکثر انز نیاید پس آور
 بر حجت اینگونه باشد که آید
 هر باز کردد زمانه مکر
 بگردار کشتن بسکن نه کشته
 چو کشته بهر ز مسبر بمسبر
 بجنبه چو لنگر گران کشته
 روان کرده او کشت گران است لنگر
 نیز بکشتن کس این نوع هرگز
 که بر تو ایش شاه کبر بدور
 بالا چو صدق نمرود باشد
 بدریا چو صدق فرخ سگندر
 چه هم انز آید بهنجا بر
 چو روز انز آید به پلای در
 بکام سپن برده کر بر آید
 بتقریبش از باختر تا بخاور

بکسین کندم از

ز چسبن کند کم ز دریا بدریا
 نه منزل کند کم ز کشور بکشور
 ز پیلان حکمت کرد صفت کبیم
 هزار خردمند نادین باور
 نه هر خند بسکن همه مرغ کز کوش
 نه که اند بسکن همه که بسکر
 از ایشان بلا بر سر به کالان
 و ز ایشان تباه بر اعدا بر آبر
 چه اندر هوا که بر قوم موسی
 چه بر قوم عاد آبت بلا سرور
 چنان کردد از عرشان آبت که
 بموج انز آید همه بحر اخضر
 چو زنجیر دادد خرطوم ایشان
 که آه بخت بد ز جرف مدور
 بگردن کرده مانند ز ایشان
 جهان را هم از خیر بهره هم از شر
 در راه طالب سعادت
 عدد راه محنت و شمس اختر
 ز گردن روان رجم نایند انجم
 از ایشان روان شد نایند خنجر
 زهیر که باشد چو آید پیدا
 چه انز کند شمش چاه مقعر
 بتک راه گیرند بر آب آستر
 سبک را بدند پولاد مرمر

ابا پادشاه که حکم جهان را
 ز ایزد جز از تو بجهانت دارد
 در نعمت بزرگ آمده در کبکی
 ز دنیا گف تو ز فرس کوش
 نشد جز پادشاه سزوه
 نشد جز تر شه بار مشهر
 تو را آفتاب هر روز
 تو را آفتاب هر روز فلک را
 یک همچو کستر یکا نور کستر
 از تو ز نور و ایچ ز انجا
 ایچایه
 جهان و بزرگ دولت تو داری
 مر این هر شد را بگذران و بگذر
 ز بهر نورت نه تو به دولت
 ز بهر سرافند سر به افتر
 شایان کشت با سیرت تو
 ز بهر چیز حکم بقا را دست
 سخن جسم و جان و غیر نظم معنی
 قلم عمر و سمع و بصر جز در دفتر
 هم تا نوزد باب اندر آتش
 نگیرد عتاب از بار کبر تر
 جهانگیر و کینه کش از بیگانان
 ملک باش و از نعمت و ملک بیخورد
 مستجاب نور دولت و عید فرخ
 مستخر تو را عالم بخت چاکر

نور کبک

دله ایضا برمهاله

غمزه استند بر ماه منور
 خط در لفظ آن منور در دلم
 یکرا اسنبل ز بسته بالین
 یکرا لاله خود روک بستر
 ز شکست جعد ز نجرات کرا
 ز غمزه حلقه زلفین چنبر
 یکرا انوره با بار نادات
 یکرا این با رنگ جهر
 چو نیکو چهره قدش را بپسند
 شو از نعمت هر عقل مضطر
 یکرا العبت کشته خندان
 یکرا بر کشین سر کسره
 بر در و در او بشکر که عینی
 با آذره انلا فصل اذ
 یکرا بله و ماه تیره
 یکرا نور روز شب منور
 بدنه ان بشر بکرم برت
 در غمزه هر یکا زده هر بر
 یکرا لوله عایا و پردین
 یکرا باوت رمانه و بشکر
 مر این هر چیز آمد ز کستر
 هر یکا ز زبان مع کستر

بمن غمزه بخش که
انسان در سپهر کنند

یک بر جهان زلف کرم یک بر مع شمش کشر
 سه سال از شرق که جاش در پیکر که غسل اندوه پیکر
 یک از فریزدانه هبت یک از غسل ذرا از مسعود
 نظام انکه پذیرد ملک هبت که نصرت با نظر باشد برابر
 یک از نصر خیزد نام خسرو یک از کیت او در نظر
 مبارک دست او که کنه ابراست کشند دشمنان در دست پرور
 یک با تیغ و باران شرم خون یک با بادل و باران شرم زرد
 بر روز بزم او بسیار مینی که شکر شکار کرد صفور
 یک را از غم پریش کرده به جان یک را از غم تنگش کرده به سر
 ز باسرتش در صورت آمد هر گشته هر یکشان بدیکر
 یک را از شتر خشنده بند یک را از گنبد گردن چاکر
 اگر فرمان دهش را از خرد بغل نیک او به ریخ لشکر

یک از غم دارد

یک از غم آرد شکر خان یک از روم شاد و دل قیصر
 در شکر بوشان وقت شکر مناقب پادشاه فرخ اختر
 یک را غم منزل گاه باید یک را عالم علوم مسکر
 اگر شاه جهان از غم شکر او به شان نعمت زیاده در خور
 یک را باید از تقدیر مرگ یک را باید از تو غیر انفر
 ز ملک شاه و صفر کرد خراهم در شکر سلاطین و سخن مغرور
 یک را به جاسوسان نصرت یافت یک را علم لاف و است با ضر
 در برمان نیز اندر جیش او به باز بسته اصالت که هر
 یک را اندر زمره فضل معنی یک را در دوزخ از غیب چادر
 هر نفس او به سحر در زد در شاخ او به است خسر و اندر
 یک چرخ نامه اندر دست ما یک چرخ زدن اندر دست آذر
 همیشه خد شکر در کار دارد نه بند و سخن آن هر دو سواد

یک معرفت کرد اند بفریب یک سکر کند ماسک از منکر
 اگر مر جاهد و جوشش خداوند بداد صورتی مخصوص منظر
 یک اندر فلک خورشید بوی یک اندر زمین دیار اخضر
 کرام الکائناتش که بپند که بنویسد بروز داد و اور
 یکا که یک که صد کشت پیدا یکا که یک که نبر اله کسب
 بروز جنگ تیغ اود که ز شتر بروز باز در شاه دلاور
 یکا که جیغون خون را اند بصرها یکا که مومن کند سده سکندر
 بیجا پیش امروز دستش سنان نیزه خطر خنجر
 یکا که هر روز اندر دروغ و خندان یکا که سر برد اندر ترک و مغز
 چو بر مال بر زم اندر گمان اجل پستی نهان در بار صبر
 یکا که کشته کاش را زود توز یکا که مرتیر ادا ز لاد پر
 سبک را اند از زشت مجلس در فرع آید ز یک اصل مسطر

یکام عدل

یکا که عدل را سبب خداوند یکا که فضل را هم سیر
 ز عالم تمت جسم هابون در عالم سلاسه لار است برود
 یکا که سلاسه ارواح است اینجا یکا که سلاسه اجسام است ایر
 اگر علم شجاعت را بچوید بزود شاه پندرشان مجاور
 یکا که عالم علوم است باج یکا که عالم فضل است سفر
 اگر تصنیف کرد آفرینش شو کیش و کونه سفر
 یکا که موهو کرد انسد خیر یکا که سعد دم کرد انسد شر
 هر تا باغ و دروغ و کوشته چو آید ماه فروردین به لاذ
 یکا که ابر بخشد کله سبز یکا که ابلاد سراسر مسطر
 شو آستین از کاشغ و کرد زمین جمن کرد که بازی بافر
 یکا که اولور ناسفته فرزند یکا که ابر لولایار بار
 بلک اندر هر بادند باق یکا که دستان اود و بر اود

کرد
 خیمه را گویند

یک آتش چون آینه که سخت یکس لار از شکر تراکز

در مع نصر بن نصر الدین کوبه

بید آرد آن کسره چاه بر هم کرد عنبر به چاه بر
زرد روز بالار زلف لبش نغمه شد بر سر و مشک و مشک
بت ماه را نام خوبه مد که او از بت مد بود خوبتر
کره دار زلفش حجاب سمن زره دار جعدش تقاب سمن
سمن باشد مشک لیکن چنین نباشد که بند و علقه شمر
هم زلف به تابد از سیم آنک درو کم شو از نایب کمر
بیدیه در از دیدن روبر او نهار است که با بجا بر
بمغز اندر از آتش عشق او شرار است که با بجا بر فکر
ز تیار او ماست مانده ام زلف کشته ز میوه جان بر خط
نظامم که دارد ز پسر او که کند من خسر و دادگر

ملک نصر بن نام

ملک نصر بن ناصر الدین کرد جهان پر نرسد هنر پر عمر

نشست است را بش بجا خرد کشتین ^{بسان} است عیش نشان ظفر گرفته است عیش نشان ظفر

پذیره شو همه او پیش ازان که دیبا بردن آید از شسته

چو ماران ضحاک پیش همی سخاوه غذا جز همه سفیر

چو مایه بر بند از کفش زرد سیم کفش کان سیم است باکان زرد

بوصبان کسر کرد در او بس کرد شو مژه در چشم او بیشتر

ایا امر ز رسته اندر قضا ایاقه ^{دایله} ز رسته اندر قدر

شاگرد کان مع کوبه تو را هم از لفظ تو برگزیند دور

ز رسم تو امر خستم شاعری بوح تو شد نام من مستر

که بگویم من اندر جهان پیش این که ابو در کستی از من خبر

ز بهاء تو معرفت کستم چنین من اندر حضر نام من در سفر

ز نام تو دارم همی هم اندر سفر زاده هم در حضر

ز عریه

هزار از برین بلا برستی
 بران غنی آن غنی در رسم و رسم
 ز فضل تو بر هر زبان سخن
 ز خبر تو در هر مکان اثر
 نه بجایه تو ملک را یافت است
 نه بجای خدمت تو جهان را خط
 ز فرزندان را را در تو منتخب
 و از آن که رسم تو مختص
 کمر بسته دیدم تو را زین پس
 نگویم که در بانه بسند که
 زنده پرست آهن از بهر است
 که هم نفع سازند از تو هم ضرر
 بد در موافق فرزند خیر
 بد در مخالف فرزند شر
 ای پادشاه که ششم سخا
 پر کنده اندر بلاد کور
 سخنم بدانندش بر حزم تو
 سخنم چون قضا بر قدر
 سده است اشب ارشاد او شریه
 بد که هر زرد با یکدیگر
 یکا آنکه مرچو بیایست تو
 کند ساعت زود مؤصفر
 زبانه اش برده اندر ایچان
 که صبح اندر آید بروی سحر

شده در کور

قلک لیسکن

قلک لیسکن چو عالمک
 شجره لیسکن چو زربن شجر
 مشجر بیاد تو روشن اند
 جهان سر بر خار و باختر
 و اگر آنکه کرد در بیامیزد او
 در اندیش از شکر آرد حشر
 ز نسبت بمنز اندرش کاروان
 بر عسکر بطبع اندر او را شکر
 بدیدم جلال حریف خریف
 معین سخاوت رفیق هنر
 چو اخلاق تو از محامد غنی
 چو آثار تو از فولاد زبر
 بدان چو خشمش کن بدین شکر جان
 بدین دست بازو سو آن کر
 تو پیرایه دولت ملک سل
 جان تا بماند کبستی دور
 کشته بطبع و کشته بدل
 کشته بدست و کشته بدر
 بشاکر باشی و پیسگی بزی
 برادش شکر و بشاکر بخور

خادر و باختر
مشرق و مغرب

در مدح امیر نصر برادر سلطان کوبه

افزای باد و روز
 را شکر افزا برونه نیک اختر
 بر ملک اور مزده شهر بود

اور مزده
نام فرشته مرگ است
اور مزده است

نامور میر نصر ناصر دین بر اعلیٰ نظر که عزم اوست نظر
ریت غفلت اوست جان و خود عزم در وقت اوقاف قدر
تازه بنزد نشیند سخنش ^{بیشتر} سخت پیافیده است سمع و بصر
زرا ازان خست شد عزیز بدان که کند شاه ازان لجام و کمر
گر نباشد هیچ او بکت چه میجگر چه هزل و هر
بجو یا وقت کشت نباشد رنگ پس چه با وقت باشد چه عمر
به از وزیر کردش کردن رحمت و اجمال را چه از
خشم او نام ابر جو برزم آتشین کشت ابرو قطره شر
آسمان که عرض نهند ہی منت شده مرد را جوهر
ان گفت را او چگونگی است ان سخنان پر در عطا کس
روز کار ملک را اثر نداشت روز را اهدا فضل و قدر
رسم او فخر و فضلش از انزات لفظ او در خلقتش از غیر

هر کجا هر کجا

هر کجا هر کجا او بنوی که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز است آتش انگیز از این جگر
چه ز کاغذ کنند باران ^{بسیار} چه بر زخم او برند سپر
کشت را است بصورت از فلک انجم و طالع و صور
گر چه ز فرشته است مشرق و خلق پس چه خلق شد جز بشر
که بدیارسد سیات او خون شود آب خاک خاکستر
چشم حساس که بنگر دوی از مژه کاش بد کند نشتر
هر چه در این عکاسات اوست ^{عنايت اوست} هر چه اندر همه جهان ^{جهان همه سخن} سخن
بیشتر از همه پیش باو که است هر چه اندر همه جهان لنگر
منظر است مجمع همه فضل ^{خبریده} ازین بالا بر چنین منظر ^{جهان}
عالم است که زمین مجلس او هر چه است از یک کشور
دهم پیشتر ازان رسد که نیارد ز آفتاب گذر

جبار ملک اندرین همایون صدر ^{همایون بد} در دولت بدین مبارک در
 سبب جان مزاج برتلا ^{سبب تن مزاج ماهه و ز}
 دولت ادراست و شاعر تن ^{بخت ضایع بوجو تن بل سر}
 کترین لفظ را که او گوید ^{در جهان باشد اندران مضمر}
 ز رازان غم شد عزیز بدان ^{تا کند شاه از دلجام و کمر}
 که نباشد هیچ را صفتش ^{چه هیچ کوی که هر دل و هر}
 بجز بافت کثر نباشد رنگ ^{بس چه بافت باشد چه حجر}
 بازه زبر کردش که در ن ^{رحمت در جمال را چه اثر}
 نیکو شکر اگر ز آرد نیاز ^{کهنتر را کس او بگو بهتر}
 نه ستم باشد نه درویش ^{اندران شکر کوی دارد}
 خاصه کردش بر پشت خیر خدای ^{که بدان شد پیش اندر خود}
 زنده کاوه ملک و نعمت و دین ^{دولت بد} پادشاه و فضل و عدل و هنر ^{نظر بد}

نامر هم بر این نام

نامر هم بر این نملکه است ^{زیر باشد زین و چرخ زبر}
 جادوان شاه باش و کام رود ^{در سنان شاد و دشمنان مضطر}

در مع بین الدوله ^{این الملکه سلطان محمد خرد کرد}
 اکرش چایه یا بد تر بد

اگر بر نیزه از جامه شکر ^{باید تر بیت} چلا بر بند کوه ^{سنان چو آید تر}
 و کرد زره نبرد بالا ^{بر هوا لطیف} چنین که بر زره پاره ^{ما صغیر و کبر}
 و کرد زره کوه این ^{با سبب این است} چلا بر آید چو شش ^{هر مردی غمیر}
 رز از فراق صبا خونگر ^{روز در درخت} رخسار زرد ^{شکر است و خمر دین عیس}
 چو خون شده است ^{شکر زبان و زرد} که ز بر صورت ^{پیران شده نماند چه}
 رزار زبر بر پرده ^{زبر کشته است} جوان دمانه ^{در و درون بر است دولت بر}
 بین دولت علی ^{این ملت حق} که ز بر طاعت ^{و عیسان است خلد و بر}
 خدا عز و جل را ^{سخنه را از اندیشی} بیافرید ^{و مراد را نیافرید نظیر}
 طوح بر بر غم رفت ^{نه ابتدا بر سر} هر وقت ^{و هر کس گفت مع از به صبر}

ماه خزان در رستان
 و محمد یانیدن ^{بزرگ عظیم}
 در سلطان

شیر انگر

او از آن که مقام کتبت
 از علم تا هر کس

کلمات زرد کلمات
از حروف

جست و جست چهارم سپهر حسده
از آنکه اورا چون نوب ضیاء سریر
بمزد و سوز عکس رخ از منیا نشتر
مر از غوا که ترا آن شناختن دوزیر
بصیر اگر بعد اوت بسمر او کرد
برون جسد بقفا دیده از چشم بصیر
هر از او بطغی بصیر برون آرد
چو بصیر برین بر سنگان چشم بصیر
بدانکه آرد عفو و عطا بر او
ز پیکان غمزه کانه کار فقیر
خدا سخت ز کوفت با شکر این را
ز بهر آنکه بود اندر آنش تدبیر
یا که تیغ بود بدست شاه اندر
در که باشد در کردن عدد زنجیر
هنر زشته کند یا که برشته کند
مخرد که کند روح شاه را سحر
بلفظ دریا که کفش بود معنی
بخواست بخت پذیر هم اول بود تعمیر
نه در جلال را بر خصال او اصل
ز کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز سیم دور با کسیر ز کسند همی
ز نطق زر کند از مع او به از کسیر
چنان بر اندر تدبیر که پنداری
هم بر این تدبیر او درو تقدیر

بسمه دادان نامش

ز بخت بد زنج بد
بهرت دادن نامش بیخ در خزان
فرو ده بصیر از دیده کموت است
بصیر
بزرگ منتشر اندر سزار کان فلک
سخن بر اسطه پید آنکه هم بسفیر
ز قوت حر کاش همین زیستار
نجان شناسند خیر را ز شریر
همیشه بر تا بر آسمان برین
ز فدا او گشت کن اندر آسمان تاثر
ز علم او از انقض است که بلند
ز چشم او از زبانت سخن اثر
چو شاه قصد عدد کرد که چو در بو
ابد پذیرد شو ارد سر گرفته کسیر
بدانکه تر کشیده است شاه حلا کند
ز حلا که بسو فارزه بدرد نیر
قیاس شاه چه ابرو محمد شکر شکر
ضمیر ما چه صدف شاعر چه بحر غدیر
بگو مکن او را هر حسد کند ابر
چنان سینه ز حد گشت بر ابر سلیر
کهر ز کرد پاش زمانه سر مه کند
کهر بسو شستن اندر زند سجا بر
چنان زیند بشکر مو افغان ملک
کز آسمان نجو بر مرادشان تقصیر
بجاه و علم و باقیال ز فدا و عز و نیر
بامزد دین و زور و عقد و زینت و ز فیر

حرف اشیر
کره اشیر

استقبال

بحر غدیر
نام در یا کت

بارنده

زینت
خبر
حاجت
حرم

مخالفان را از هم ادرار دارد
بسیخ از دندیل نیاز شدت فقر
زینکه ^{بند} بچند ^{بند} چکان شاه روز شکار
ز حرم مدحش اندر زمین ایران شهر
بگرشخانه هنگام زخم شمشیرش
همیش مرگ بود عالم است پر جفا
بگوه مانند در پستانگان دارد
بدست کردن مرغان را بسکین
بزریر پامر ادرار اید و چه دریا
خدا ایگنا عزم تو فال است
جهان هر آنچه گرفت بر بنده گان
همیشه تا زمدار سپهر در گوشه

چنانکه دم توانند زدا مگر بر خیر
بچند ^{بند} و بنگ ^{بند} دروغ و زار زین
بگوه ز زمین گشته است این سخن
همه بر رویه شتر ادرار کنند شعر
بطبع شیر مگر شیر شتر است الا به شیر
همه خورد و حرکات سپهر از او تهور
بچه عجب که کند که چه پستانگیر
زینساند چو ناکه سگ را انگیز
به قلعها فلک برج سمس
ز مهرگان هابون بغش محله پذیر
زهر آنکه بمانند آنکه مانده بگیر
که لال بچو ماه و گاه بدر نیز

شیر
شیر

بزرگ است

بزرگ است تو با داجان ^{این جهان} نیست
در مع امیر نصیر بن ناصر برادر سلطان محمد کبک
ار بر روی آدمی بیکر
نیزه که مر خط ترا بنده است
جاوه غمزه ترا تیج است
دور در بویت مر از ماه و رنگ
بیش دور تو ماه را چه شرف
هر رخ و دولت برنگ و مزه
بم رخ نیست که دم و عجبات
ببزر خویا هر نماند
سگت بیم ار نه جانور باشند
بببزر زلف را از من تو پر شتر

اگر چه نیست ^{این جهان} شتر ازین جهان خیر

در مع امیر نصیر بن ناصر برادر سلطان محمد کبک

ار بر روی آدمی بیکر
نیزه که مر خط ترا بنده است
جاوه غمزه ترا تیج است
دور در بویت مر از ماه و رنگ
بیش دور تو ماه را چه شرف
هر رخ و دولت برنگ و مزه
بم رخ نیست که دم و عجبات
ببزر خویا هر نماند
سگت بیم ار نه جانور باشند
بببزر زلف را از من تو پر شتر

شکر تو بمنز که غنچه تو ^{ملک غنچه را در الهو بسکر}
 کز به او مرا که دارد ^{غذای سرور هر پرورد}
 نامر میر نصر ناصر دین ^{آفتاب ملک کج هنر}
 هر چه اندر جهان ^{جهان} همه خیر است ^{عرض است و کتابش بر هر}
 چیزی باشد بجزها که خدا ^{باز بسته است عزم او به ظفر}
 قدرت است و قضا بر در مصاف ^{توان جستن از قضا و قدر}
 هر که بندیش از مخالفش ^{کرد اندیش در دانش آرز}
 کند داد در زلفی نیاز ^{که بجز همه او بود داد}
 کز از غم نیک او یزدان ^{بهر عقاب بر نهال آس}
 فضل او را به هر فرج تمام ^{نشد مردم ستاره شمر}
 بدخشد چو را آسمان خورشید ^{سوز جوش از میان فکر}
 هر که داد در زمین بود ^{بر او نیست} نیست او را در آسمان آخر

غائب

آرز

نسخه یادنامه

نفع با او همه زبان کار است ^{بجز زبان کار شد چه نفع و چه ضرر}
 منظر دارد او که گویند است ^{آزین خدا هم از ان منظر}
 منبر دارد او که میجو است ^{مایه فضلها در است منبر}
 جوهر است او که بر کیه است ^{علم او است بجز با معبر}
 نام او است که در شکر است ^{که نباشد مگر بشناس سفر}
 در چه سواره در سفر باشد ^{سوارش همان بود که حضر}
 کشور است بر زمین که نشد ^{در جهان بود} نام او ^{سایه} سیر اندران کشور ^{نام او سیر اندران کشور}
 صفت او بود در بچین ^{اسمجان ظاهر است که ایبر}
 از خبر عیان قیاس کنند ^{که عیان را بود دلیل خبر}
 با اثر کردن آن غمگین ^{از فلک ^{پاکگاه حاصل} کوه فاضل تر}
 اثر است او است و فلک ^{نکند جز پرورد کار اثر}
 طبع را غمگین که شرف است ^{عقد ^{نای} فکر نیک او زیور}

ایبر

برف آراسته میخندد دارند
 بگرد موج دریا شعله نار
 چو مار آند خرطوم آرد و نیک
 بجز زین پیشه برین مار
 بزخم پاره ایشان که دشت است
 بزخم یک ایشان دشت شد غار
 بهیچ بیخ زنگ تیغ دندان
 بصحر اگر جسم دبار فگار
 چه جبار است این کرمیدان گمان
 خداوند زمانه شاه سیار
 بین دولت و دین را کعبن
 این قوت بر ملک سالار
 زمانه امایه نیک و رحمت
 زمین را سایه اقبال دادار
 ز عرش جو مایه بر سایه
 ز جرم غفوه عاقبت بر کن کار
 شجاعت را دل پاستر شد است
 سخاوت را کف را دوش نمودار
 جهان را بر روی کشته است بین
 جو انزاد از کشته است بیدار
 جهان پر مهر و دینار است ازیرا
 که نام او است نقش مهر دینار
 نماند اندر جهان که بازماند
 بفضله و فخر او ناداده از ار

دندان پیل

شجاعت

اگر کز آنکه

اگر کز آنکه چشم شاه و آتش
 و لفظ از یک مغز بست کار
 در کز آنکه کف شاه و دریا
 در ره باشد یک نخل بهنجار
 بجز حمله مردان اول
 بکونه بسنه و نابسته دیوار
 بجز موعزم به خوانان اول
 یک آن کشته و ناکشته پر کار
 کسر که تیغ شمشیر برهنه
 چشم اندر کرد دیده افکار
 هر دو با غبار دشمنانش
 بجای برک روید برک از اشجار
 هر دو در شهر مار عمارت
 بجای آب نار آید در انهار
 اگر چه کنج را مقدار زنج است
 برنج او ندارد کنج مقدار
 اگر چه علم را معیار عدالت
 هزار و علم او را اعتبار
 بربار و عدد و اشته و سینه
 چو یک شایه خندنگ دشمن او بار
 با لکر شکر کاید بر پیش
 ز عجب آسان گرفته کار و بار
 سلاخش پر ز کنجش با کرانه
 سپاسر محمد و پیلان بسیار

راه و شمشیر

یک آن

اگر باریک
بلع کردن

قبر

ز عکس رخ اهلک پر نور ز کردش کوش افاق پر قدر
 ز زم بند کاش بر رضا جور ز رسم مگر کاش بر زمین بار
 بسان کارزار آراسته بسان روز کار آموخته کار
 از ایشان هر یک بر بلا جوی بر شمشیرشان ابر بلا بار
 چو در شاه دید از بیستاد بر نیت شد گرفته دامخ غار
 میان کاش اندر بلا آذر میان شمشیر اندر ابر ازار
 بجار دور سو روزم شمشیر بجار عیشش اندر مغز بسار
 چو شنه آینه از هم و از رنج هلاک خویش را گشته خریدار
 ای شاه همه شامان کبکی ز فو از قدر تو قازن افکار
 چنان داند تو سر غم کو را بر اندیش تو آه و آفت بار بار
 همه کز یک ذره نسجید بر مدح تو در میزان اشعار
 اگر نه گفتن لاجرم مدحت بخور فضل موم راه کفار

ذکر شاه از جنس

ز آرشاه از جنس مردمانا بویاقت نیز از جنس اجمار
 هم تار فلک بر محراب بتابد بجنبه بر زمین بسیار و طیار
 هر از از ابر نغم چند بدریا زمین را مایه بخشد ابر از طیار
 هیبت عید بلات روز نوروز هر تا تازه باشد عید محمد
 در صبح سلطان صاحب قرآن امیر محمود غازی خرد و اشارت بعضی از فرجه های
 چنان گمانند
 چنین نماید شمشیر روان اندر چنین گنبد بزرگان چو کرد باید کار
 بر تیغ شاه نکر نامه گذشته مجنون که رات که تر از نامه تیغ آویسد
 چو مرد بر این خوش اینر دارد در جو بدیده دشمن محسن سهار
 نه در شمار بکار آید شمشیر اختر کر نه فال گیر بکار آید شمشیر کار گذار
 رهو چنانکه خداوند شرق رفت بر نم زمانه گشته مراد را دلید و این دید
 بافت لاله چراغی بجز بلا سوم هر او آتش و کرد اندر و بجار شرار
 زلف برود بر بوش آید آری میمون بر شمشیر پشته در بد توان گرفتار

جانا حکیم از الفا
 زار زخم
 محبتش خوار ز بیم
 در امان

بهر بگذارد
 بکار
 ششم

ازاد
 بهار
 زستان
 کلام
 معنی
 حساب
 کتب از یاد
 درستی

نام شهر ایران
 نام شهر ایران
 نام شهر ایران

امریه و امری
 از نام روضه خانی شهر که در میان
 ایران و توران واقع شد به همین
 مشهور است
 خورشید
 روضه خانی

نام روضه خانی شهر که از اقصای کرمان
 غربت و کثیر خرد و میان بخارا و خوارزم بود
 و زمین فرو ریخت و از بجزیره خوارزم بگوشد
 و هزار بزرگ از آن بجزیره آمد که کشتی که در آن
 کار کند و شهر بخارا را در زمین در پهلوان است و از
 یکدو فرسخ از آن از ده فرسخ بجزیره و او را کشتی
 دارد و در کرستان است و چنانکه بر زبان کرمان
 جبر نماند

آغار
 نام در یکیدن
 آغار در
 چکانیدن در تیفان
 جبر بر جبر

فرقار
 نام ننگه و شهر است
 از قران که همین بود
 چنانکه مشهور است

به دولت ملک مشرق مسالت است
 زو که گشت با میری شهر بار جهان
 فروخ دولت از آنچه روز وقت زوال
 زمین مرده از بند کال که کشته بود
 به زمین شده از روز و زمین کان
 زمین آسود شد در زمان فراز
 زنده بود سر که که زمین افراز
 در آن دیار مانند از مخالفان یاد
 هر آنکس که برت از ننگ کان از یاد
 چو بر گذشت بر آن آسود و او
 نین و در احوال او انبار
 کلاه و کفش و زمین بود جامه و دیار
 سخاوت و عدل و نام و نام زار
 بر در داشت و میان فرو شده است آغار
 عقیق زار شد است که زمین بکشد
 اگر چه متش در است است چنان چنان
 کسکه زنده بماند است زبان برین

موتی از زمین

بموتی از زمین است که بگو
 اگر بخشد بند قبار از بلا
 اگر نماز کند آه باشد شکر
 اگر سوال کند که بد از سوار مرز
 در از ایران که گرفت چندان
 کرده ایشان گرفت طول و عرض جهان
 و کر ز خواسته که گرفت از کنگ
 بر جها که است و تخما و یا
 قیاس که نماند قیاس سیم سفید
 عکس جامه رنگین بود ابرام
 زنده نماند مشک و شامه کافور
 عمو ز زمین با که هر دو کشته شمشیر

اسفند

بموتی از زمین است که بگو
 اگر بخشد بند قبار از بلا
 اگر نماز کند آه باشد شکر
 اگر سوال کند که بد از سوار مرز
 در از ایران که گرفت چندان
 کرده ایشان گرفت طول و عرض جهان
 و کر ز خواسته که گرفت از کنگ
 بر جها که است و تخما و یا
 قیاس که نماند قیاس سیم سفید
 عکس جامه رنگین بود ابرام
 زنده نماند مشک و شامه کافور
 عمو ز زمین با که هر دو کشته شمشیر

بسیاری شهرها
 بسیار است
 بسیار است
 بسیار است

بسیاری شهرها

بسیاری شهرها

بسیاری شهرها

بسیاری شهرها

ز اسطه
طایفه است

مشهور است باور کج در قیام
جرجانیه چنانچه اندر کج
لحمه اکنون در آن است در کج
ان شهر را بلا کرده اند
ز عین کج
جنگ

بکت دشمن در برداشت کج
ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت کج و شهر بر زن
مقام فرستیان لجه و معدن کفار
همیشه تا صفت تیره کج است
چنان که صفت من نصیب بنهار
نصیب شاه جهان بلا عزت نصرت فتح
نصیب دشمن او بر کج محنت و بیمار
هزار فتح چنین و هزار غم چنین
بر در آمده و کف غم خضر اشک

در وصف میدان در بار سلطان جلالت
شعار غازی محمد شاه غزنوی گوید

نار است از ناچار
خدا

بدان مانند که یزدان کردگر
جهان را بر آورده است بگر
چو کشمیر سر او با زین و با حسن
چو کشمیر اصل او نقش و پر فر
نقش این باشد جز کشمیر
نه سر او آن باشد جز کشمیر
بد و اندر بتان وضع ایزد
لال اوزر و نقش اوزر
شکسته خورد و بشکلا سبیل
نشانده پست بر کافر جنب
مستغان غالیه بر سیم نقره
سد مشک بر ماه منور

نام فرید است که سر
ان شهر و معروف است

از ایشان بر ما

از ایشان هر یک چرخ روز روشن
ز تیره شب ناله بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر لجه شب
نذیده روز از زیره شب از بر
پر پذیرد ایشان را از کج
همیشه دیدن بر محض
فرد زان صلیه ز زین کوشان
ز صین و صیه و دیبا بر احمد
چنان تا بد که پندار کرده اش
زبان بر زرد از چاده محمد
گرفته کز با ز زین و سپین
مخالف رنگ جز یکسان پیکر
یک همچون تن دل داده عاشق
یک چرخ ساعد عشق و لبر
بصفت بزرگه صاف روانند
بصفت رزمه شیران عنتر
صفت فر کرده بتشان خوانند باید
ندانم یا صفت فرسته عور
ز بسر مشک تفکار دارند اند
کس از تخته مسکور و بر
یکمانه در آن ماه است چند کج
ستاره بت بر جرف بدور
جود کاف و نه منظر و لیکن
ز پلان ساحتش بر کاف و نظر

سخت
کلمات سرخ

اشک
راک

ردان
دانا بان و عاتقان

حک
نام شهر است

چو تخت کمر اندر قش دریا چو تاج قیصر اندر زرد و زبور
 چرازیر که شد موج دریا که زیر موج دریا بوج کوه
 جهان را هر یک در با که بر وی هر کرد هم جو شد بر وی
 چو بحر کاشش ^{تیزات} بر آبش ^{تیزات} چو کره که زرد خوش اختر
 چه چیز است اینچنان ^{که در کعبه} ذکرده ز پر دزد و از دولت مصور
 مکر میدان سلطان معظم خداوند زمین شاه مظفر
 بین دولت و خورشید حرم این وقت همیشه مغفر
 منور آمد جو انور که با او نشد کس را جو انور مستقر
 زهر آن خرد را دید توان که اندر لفظ اوست مضمر
 محمد را بدین کینه چیز است بدان کینه و بلا این در برادر
 بدین کینه کف محمود و جاش بدان کینه را در حمد و کثر
 بدین نیک است کار است امروز بدان هم نیک باشد روز محشر

اگر بخواهد که زرد

اگر بخواهد که زنده لجوی بنام و نصرت بزردان داد
 بجا بر بنیان بر نیزه او رود از خوشش بر بستنی بمبر
 اگر خوش کرد آن دست مبارک سرش که زرد به از دریا بر اختر
 شده از مع او چون ناف آهو دمان شاعران بر شک از فر
 از آن شکر که چند طلعت او بشرق روز باشد ذکر کتر
 وزان غم کشنده مندر در کرد بهنکام فرود رفتن به خاور
 بزورق ماه گیر شاه که گاه برود به کاس بنیم و مجلس اندر
 بصورت زار زور دست او ماه هر که کاشته که زورق زر
 چو زر که نام او بر زر زید برسد زر ز شکر دست زر کر
 بساید پیشش چمن بار باشد بساط از پوست شان کثیر
 بساط شکر شان است کوه بساط شهر بار بند پرور
 سار ز چمن به چند حله او بد ساعت ده مغفر به معجز

پریان
از ششم سر سبز

آذر
تند

سر زرد
اقاب

ز بهر آن دهد کاندز هریت مراد را به جو سحر ز مغز
 که پروردان فرزندش بسینه باز کرد شیر مادر
 ای شاه که نام تو باشد زمانه ناصر دولت بقر
 چنان کرد زمین دشمنان که نارد تخم شان جز هم تو بر
 ز تا غیرت آورد در باستر ز روم اکنون صلیب آرد باستر
 زمین هند را چند سپیدی زمین روم را بچند بسپر
 از ایشان قلعه غنیمت بیاراید باه سرد قد زلف بهنر
 بدان در کشت ز کیم چه تر خاش بیاد ز از در کس ناج قبصر
 از آن آمدت همان میر کرمان که فضل بود ز دیکش مغز
 تو انستر بجار خوش بون نه عاجز بود ازین مغز نه مضطر
 ولیکن خوات کاندز خدمت تو هر بچند بنشیند مجاور
 امر داند که چون ملک از تو باید بود با تو صلحش کز تو

تائیس
 نام شهر است از
 هندوستان که تخانه
 روم است آن بود

از این

بز شمع که خورشید باشد کسر کاکه شد از خورشید از هر
 هر تبار قضا ربک بر بد کرد حکم زداند مغز
 بیار آید بنام و کیت تو حطیب بصره و بغداد مغز
 جهان دارد جهان تو ز جهان هر جهان کیر جهان بود جهان خور
 در معراج ابو یعقوب امیر و غیب بن ناصر الدین بلکین سپه سالار سلطان محمد
 چگونه بر خورم از وصال آن بت دل که زنت آتش هجرش دل مراد بر
 طمع کند که ز مشرق بر خورد عاشق بدین جهان بود کار ازین مخالفه
 از آنکه عاشق کس که دل نهد چه در ادب نتوان بود کیم از دل بر
 ز بهر صلحش هر چه میسر نام حاصل باشد با او مرا بجاید مکر
 شدم بصورت منبر چون زلف او دیدم بصورت ز سر و اصدان حسن مغز
 کز عجز گذر دست در شد که رسن اگر چه دیر بود بگذرد سوسر چنبر
 دم تو بر تو شمرده است تا تو اند کرد دم شمرده چهار پسر شمر

چه خیزد از غزل ^{کفتن} لغت نیکوان
 چرا کز آن لغت و شاعر فخر بشر
 سینه سیر خوب میرا ^{سلام} بر او عفو
 که جز بد و نیکو قصد مرد خوب سیر
 نظام قضای و نیر بر نفس بنام ^{نیر} نیرین
 بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
 ز منظر شرب همه وقت فریزد ایله
 هر وقت شد باد آفرین بر آن منظر
 ز نیکو و ز شایسته که مخبر است
 کدر نیاید مع و شایسته از آن مخبر
 مشا زنده که جرمه خط را مزم
 به از زود ^{از} در خط در ^{بچه} چشم خط
 بجهت خدمت او کن که مستعد است
 بصلح و جنگ طمس نو آن کرد و منظر
 شایسته بر نام او برید خمش
 از آن زرادان خوشتر که عود در بحر
 شدت را برید مع و لطیف لفظش را
 بر دشمن و مزه دشمن آفتاب نکر
 ای سفینه و هم قطب کنج هر چه هم
 سفینه ادب قطب علم و کنج هنر
 ایاد فایز بند که نیستش ^{سینه} سینه
 ایاسفار تو سحر که نیستش معبر
 در کار سخن شکفت از فکله بودا
 کران در کار نیم جز زنده خسته نکر

نحوه بسیار

نحوه جرت بسیار نماند انستم
 کز آنکه دانستم زود بماند نام بعفر
 بز چنان بود اندر لغت معرت ^{مکتب}
 که میر سیر شد از بند سخن کس
 کرانه اش از من بدل مگر که چنین
 بکاست رسم من زود من نکر و نظر
 هزار نفرین کردم زود در ایام
 هزارستی کردم زود شراختر
 ز بسکه چشم آمد در کفتم شعر
 بر رسم خیرش و بخدمت بنادم ایبر
 در میرا بسید گفت بود مرا
 بود که شاه سورش شد همی بعفر
 که چون کز آن دیگر مدیح میر همی
 بحث بهاد نیاید وقت بخیر بود
 زود و پاسخ دادم که بر خدمت من
 همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
 اگر نخواست از رسم من نکر در کم
 مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
 که میر بسیار از او دارد از تو بدل
 که تو کردی از کار ناپسند حذر
 بگفتم این چه حدیث است که جزینا
 در کز تو کیم بر پر از کس دیگر
 چه پاپیش تو عبد الملک مرا اسال
 شرح کف حدیث نغفه و مضفر

جواش اش بر ز دل مرا بمانغ ز دید کانه کفتی برون و بس بشتر
 اگر کفتم ^{بگفتم} ام آن شو جز بنام من بدانکه کافر اندر خدا و پیغمبر
 کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان دمان انکس بر خاک باد خاکستر
 نگاه کن تو بدین داور بر بخت خرم بفضا باش تو اندر میان ما دارد
 مرا نیاید حاجت بفقار کردن شو که من از دل را از طبع منزه بخش ^{بکس}
 زبان من بشاید بود شو من سطر است چو رفت باز گردد بسو را بر سطر
 شو شناس دلم را و شو من کلام است کلام کفنه شنید که باز شد به شعر
 مرا نباشد در اثر شاعر کردن که در محاسن تو عرض کرده ام بشکر
 سخن تو انم کفتم اندر که در دلم است نیافرید خدا جهان ز فضا اثر
 بنام تو بر انم سخن طرازیدن که فضالت جهان از نیایات بر
 فضای تو چو ابراست و مصدق کند هم ستانم قطره هم ^{کنم} که هر
 ترا میخ توان کرد که یک کشت مرا فرین را بسته است صد هزار مر

نور از معانی

نور تر ز معانی و هر چه ما کویم ^{منه کویم} که است خاطر ما ز برودت تو زبر
 کسیکه پاینده اند سخن چه دانند ^{مایه بدارد} چگونه پرد مرغ که بسته دارد پر
 بجماس تو ز بله دانش سخن گوید بفضل خویش فکر تو بقول او مسکر
 همیشه نام و جو رشید رو شنند بلند چو روز روشن باش و بلند همچون خمر
 نجسته باله تو را عید و روز نه پذیرفته دل باز و بشاکر عدد و بخت و شتر
 در معین الدوله که سلطان محمد بن ناصر الدین سلجوقی ^{سلجوقی} شاه شرف گوید
 جمال لفظ فرار و کلام معنی کبر بر رسم تهنیت عبد از آفرین ایبر
 خدا ایگانه که توت خرد دلم است بدست طبع نبهه است چگونه ایبر
 بین دولت خاندان شرابین چگونه بود که دولت دولت است مشیر
 این قنخ اند شرابین که حافظ ازین به هر چه خردا که بر
 مرفق است بکرات که آسمان بر آنگه چنان بر اند تقدیر که کند پیر
 هر بنده از پس تو فرین را اندانند ^{نور} مرا قی آید نه پیر بند با تقدیر

بزرگ و خور و خدا از بید و خون خدا
 ز خیرت اورا هزار اثر شست
 که هر یک بکفایت بین و ملک اند
 هم نماید فدا و میکند تاثیر
 شمشیر جسم و کفتم نصرتی بکنم
 در و بلفظ و معانی هم کنم تعبیر
 بغور ناشن کم گشت روح او شاد
 کلام و هر چه در و اند از طیار کوی
 کز سوال که تو قیر چیست غفلت او
 بخی رسیدن باشد هر آینه قیر
 برس بختش از آرزوت قیر آ
 که هر که ماند ز قیر ماند در تعبیر
 چو دید دشمن نکند او دش که پیش آید
 ز نوک نیزه بر تیغ در نوک تیغ بر نیز
 چنان ره بعد و تیر ما هر کوی
 بجای بیکان را اندید ما هر بصیر
 خدا ایگانه چشم است در رسم او بصیر
 چگونگی فایده باید که چشم ضمیر
 هر آنچه کرد و کند دشمنش غیر است
 هزار دیده چو این پنجند او بر ضمیر
 بوی نماید کس را بزرگ است او
 که همتش ز بزرگی کعبه اندر ویر

اش

ز قیر
زیادگی

ناپنا

ز صحت سخن

خط و حافظه

کرم صلابت از بزرگ است

کرم صلابت از بزرگ است
 که باشد این و ذلای شرا و چه ضمیر
 چنان ره همه کار عزم او کوی
 ستاره بر فلک از عزم او گرفت سیر
 حریر پوشد از بالا مدح شاه جهان
 حرف شعر چه منزه بود که تم تحریر
 هر دو نسیم و از حرم او شتر قطع
 هر سراپد کوی همان سخن بر صبر
 ضعیف نشد و در خدش قور کند
 اطلاق ناشن سبک شدن است بد ضمیر
 بنور و وجه کجا او است که باشد
 چه خیزد از فلک اقیانوس بر سطح
 بود چندان در تا سخن جانش کند
 کد به سازع و از نبدند کاش بر
 خدا فایده مهرش اندر آب نهالا
 کز آینه نشو و نشو در آب کزیر
 اگر چه قوت شراست بی کاش
 ز بیم او زو جز عبادت نخبیر
 ز حق او که بگستر در همه عالم
 بقصد کس نبرد نام باطل و تزییر
 هزار عذر نهند تا جفا نباید کس
 یک نفس کند باز در وفا تا خیر
 نصیب شان از دست و دستکاه حشر
 چو خواب بیکو بود نصیب او نصیر

زین آب

+

بزرگواران چمن نفع ندهند
 طلب کرد که مسیح در جهان آید
 ز چیره که در مسجور و نیکت پسر
 نیار جوید هرگز نه راز دار و وزیر
 بقار شاه جهان بلا تا جهان باشد
 چنانکه است از دین ملک است
 مراد صاصد و دولت خردن و کابلهام
 فلک مسعود و مخرم و خدا نصیر
 در مدح سلطان شرف امیر بین الدوله سلطان ابراهیم محمد غزنوی گوید
 از پیشک از بر مغز شد بر لطفین باد
 مسک بر مسک و مسک و مسک و مسک
 از در مار ایست از غم چو لاد بندند
 از قرار با بر داد غم چو لاد بندند
 از شد از بر شمعان چند باشد کوش
 در ز مخروده است چشمش از چه باشد
 ما بتاستن ناکش و خطش سنا براد
 اکتا بستش رخ و بالا سر و جبار
 ایچکس دیده است ما کانه رو بندید
 ایچکس دیده است سرد کاف آرد بار
 کر شو زو یک زلفش تا با کاد و جعدار
 استین پر شک باز آید و بر عین کار
 سرخ از خون نکهس در کز چنان کنان
 مردمان گویند لیکن منم از هم استوار

زاکه منم از هم استوار

زاکه منم از هم استوار
 زاکه روی شمای نور است دل ما بنام
 او منم از هم استوار
 او منم از هم استوار
 خسر و مشرق بین دولت و بنام
 اشاب ملک امین ملت و فخر کار
 یا بند و یا کاید یا سناند یادم
 تا جهان باشد هر شاه را این با کاد
 آنچه سناند ولایت آنچه بدخواسته
 آنچه بند دست دشمن آنچه یکش چو جعد
 نصرت و فتح است با ز کردن شاه جهان
 نصرتش عزمت و صلوات و صلوات
 تیغ او هرگز نخوید جز ما شیران بنام
 تیغ او هرگز نخوید جز ما شیران
 نیزه خسر و ستاره است دل شیران
 تیغ او شیر است و مغز بکویان بر غزار
 جز زبان چیز نگوید شیر او هنگام
 جز زبان چیز نگوید شیر او هنگام
 آن زمان چنان بود که شاه را در سوز
 آن زمان چنان بود که شاه را در سوز
 از هر ابرغ او بود بر پشت لرد نسیم
 وز زین مجلس او شک بوخیزد بخار
 زیر پا نیکو آتش روید از پود لاد
 زیر پا نیکو آتش روید از پود لاد

هم بود مجبور کرد و هم بدو مختار بود
 جز بدو پید انباشد حکم جبر از اختیار
 در چه حکم پادشاه هر که را باشد بگیا
 پادشاه را بر بجزر است فخر و اعتبار
 کرجه از طبعند هر چه بود بگوشت ز غم
 کرجه از چه بند هر چه بود بجزر زار
 در کسب از زیادت که در فخر آورد
 آن زیادت سر بر نقصان بجان فخر آورد
 جز بکام از کرد و ناکرد آسمان
 جز بر ابر او نباشد تا باشد روزگار
 که مراد مایل باشد عمر که بهر موعده
 هم که بگویم شکر که در شکر کی از صد هزار
 جان پیشید سخت منزه بر اجماع
 جان که از اسعادت چه بود فخر تار
 شکر را بر جان شیرین هر روز که در پیش
 پیش از آن که خواهد هم روز شمار
 که بگویم شیر او جز که در کار شکر
 شکر او پیش که گویم جز که پیش که در کار
 ناهیک در وصول عالم از کشتن
 که تمبر زو گاه تیر و کمرستان که بهار
 شاه را بر سبزه باو جان بجا رونق
 تیغ تیزه امر نافذ باوش دل شلاخوار
 ناهداران جهان پیش بر شاکر
 دشمنان ملک از کرد و شاکر

ایاشنیده هنر بار

در مدح سلطان بین الدوله ابر القاسم محمود بن سلیمان و اشراف
 ایاشنیده هنر بار خسروان بنخبر
 بیاز خسر مشرق عیان بین هنر
 دروغ ز بر خبر دان در استر عیان
 اگر دروغ چه بگو است راست بگو
 اگر بطلد که از خمسه طلعت او
 هر طلعت خورشید پیش او در روز
 از آنکه طلعت او بر سر هر نفع است
 بو طلعت خورشید گاه گاه ضرر
 اگر هست که از عار ابدان
 نهو هرگز با پایش هم
 در کسب که از فخر نعمت است
 شمار یک بیابان و قطار مسطر
 در سخاوت که از سخاوت او
 بو سخاوت که باو بر منزل دهد
 که داد پاسخ سایه جز او بدرسیم
 که داد پاسخ زایر جز او بصره زرد
 هزار شاعر اندر تر از در شعرا
 کس جز او تنها اندرین جهان کس
 چند هزار درم رو که در هنر خوشتر
 بیافته است تر ز بیع این در اندر
 شکسته آمد و شاکر نهو که گرفت
 ز رو فخر بگفت این شعر خوشتر اندر

آمال
اولیاء الله

زیر

شاعر است شهر
مقدم بر بصره
توزیع
تقسیم

کران عطا شکر بزرگ که بگفت ای کون کجاست یا که عطار شاه مگر
 بیگانه هزار از که بر بشود او از آن غریبه که زرد چهره لاغر
 نه شاعر که قدیمش رنج محبت نه نیز اسبج بدرگاه او گرفته گذر
 ازین قبا در عایش جمع شرا اگر لجه بفر شاه یا لجه به حضر
 و کرم شجاعت که از چمنه عترت لجه نه عمر لجه و نه معن و نه مالک اشتر
 چنان شجاعت که داد بود که در غرور ز پشت اسباز زرد چهره پیر
 پدر که اول ناید و نصیب زواید چشم عقاب بداند از آن بزرگوار
 زنده کانه خوشتر بخشود بر نشاند تخت ملک پیش او بیست که
 چنان لجه پدر کس چنین لجه زنده چنین لجه عمر کس چنان لجه جوهر
 بجنگ غنای آن شکر جوهر بسیار همه سر اسر اشتر سنان بر تن بر
 ز کرد ایشان چه شکر بهار شکر روز ز صفت ایشان چمن که دشت پهنار
 در پیش کس که ز دشت هر یک گوی بریز بار بار بار کرد کرده حجر

همانا اشارت میکند بانامی
 که سلطان بغضایر از آن زمان
 مشهور در مدح خود آمده

نام شاعر
 کز در
 شهر است از آن

شماره
 بیگانه و شجاع

شماره
 جنگ و کوشش

هر چه پیشتر است

هر چه پیشتر است بر مرد بیدار شکر چه صفت کرد شریف او را شکر
 بجنگ ملک شرق آن سپاه دمی چه کرد گشت به اکنده و ضعیف و مر
 بجنگ مرو که که از کند مادی در نه بود نه شهر که ز نه جو شتر
 بدان صفت که بر همه اندر شکر نیاید بدان عدد که بزیج اندر شکر نیاید
 ز کرد مر کبشان چشم روز روشن ز بانگ مر کبشان کس طرح کردن کرد
 چرا بگردد در آبرنگ هوا سنان ایشان در آبرنگ لوز
 کرده از نه ایشان چه شکر ایچ سلیح محکم ایشان چه صفت کند
 زمانه را و فلک را هم کس نشود کیسند در از ایشان ز کبر و عجب و نظر
 کس که کردن و کس که کین از شیخ در آن چنانکه کوه صید شیر تر زه ز
 چنان نبوک که کام و مراد ایشان لجه که بد حال در جز است که کار در
 کند عله شاه زمانه شان از پنج چنانکه مر سپه قوم عمار در امر مر
 ز عکس خون مخالف که شاه بختر از دران دیار بود از بر شکر خاک اشتر

نام شهر است

شماره

شماره
 شاعر و شاعر

شماره
 شکر و شکر

شماره
 بد حال

شماره
 سرخ رنگین

شماره
 رنگ اسدین و آرد

شنیده که چه کرد او بچنگل پیدل
 بگاشتر اندر زهر کشنده کرد شکر
 زمین ز شکر او موج سبز دریاچه
 ز کرد ایشان گنیز سیاه و روز غم
 پرند که هر شمشیرشان تو گویست
 بر روی آینه بر نو دمیده سسنبه
 همه سیدان آن شرح هم در زمین
 همیست بر روی افکار و اهرام سپهر
 همه زمین بگردد که همه صاف تیغ
 سپهر تا سخن و با کبر و ابر سپهر
 رفیق عزیمت بسکن بچله دشمن حرم
 درست است امر و بکار آمده به کرد و بفر
 چراز مسکر سیران بر رفت رایت شاه
 فلا ز لاله اندر مسافران عسکر
 اگر چه بود هر سکران ایشان لاله
 نه خشم و مشرق بان حشر محشر
 هنوز ز شکر مار از خون مردان شان
 بر ستران لعنات دیده نامهر
 از آن غایت کاور و دشمن بار عجم
 کس در دست نه اندر جزایزد و اور
 ز رنگ بر لب هر خیر که دیده و غم
 ز سر طبله با دوت و پسته غم
 نه نیز خندان طرزه بخیزد از بغداد
 نه نیز خندان دیبا بخیزد از شستر

کرده شان همه دارند

که در میان همه در دست کشنده
 سپاهشان دل پر کین شهرشان آبر
 که ز کرد و کرد چنگلستان که درک
 از درگاه گرفته بند کبیره بضم
 همه مایه بر ضرر و سرخ بود شکر دلو
 که شد ز حد فراسان بدان زمین لنگر
 نه زان سپاه کس چیره که گرفت بچنگ
 نه زان بزرگان کس برف بیا بطن
 ز سر امیر که در خام گرد شاه زمین
 بدان زمین نه همانا که زلف ماند بفر
 ز همتران امیر اندران دیدار هنوز
 پیستان در تنگ است جا یک یک
 نه بود بران شهر همکس راست
 ز عهد سام ز زمان و کاه رستم زرد
 همه نیت العذر البه نام او تا بود
 از آنکه چیره نشد همکس بر بطن بگوید
 بدست او نتران کام ز در سیم سیم
 بشهر او نتران خنجر خنجر زود هم غم
 که اندر دره جولا تو نیزه با بر تیغ
 در اندر دره جو کار مبارز آرد بر
 بنا بر باره او در در مغز آن و رویا
 کشیده یک بر شش بر چه یک
 چه مرد بر سر دیوار او میرفتی
 تو گفتی که گرفت است بر جبهه ممر

کنا - از حسن سید است
 چرا که عین او را در سر خوانده بود
 نام حاکم سیستان
 کندی است
 کندی است

کنا - از جزوات
 کنا - از جزوات

رکاب علی چون سمرقند برزم چنانس کرد کران محکم نامد اثر
 شد از کفایت بخش سوار مایه درک منف کرفته وان ملکش زبرد زبرد
 در از باطله که بیم عجب فرودمان که شاه ایران انجا مکر شد بسفر
 در هر که خاک در شش چو توده در خشک بسان عالم و منزه که اندر کشور
 اگر شکر که پدید بریزد در حقیقت در شرف عاقبت پرورد میخندش شهر
 نباشد شکر کفر که کرد ماندی که کرده شده و خار ما برود شتر
 برون که کشت بر شاه شهر بار چو بزور دین و بازار مذاب آذر
 گرفت ملک بحیر او کنج خانه او ز خون شکر او کرد و شکر شکر
 شنیده خبر شاه هندوان پیل که بر سپهر بلند شری بسو افر
 فرزند ز شکر او بر فلک ستاره نحو حجر نوب برور زمین برودند در
 بدین صفت سپهر چون ز بسبب بار که بت ایشان شمشیر بار چو سحر
 چو تیره درو آتش زبانه زبانه در گفتنی که پراکنده شد بدشت ستر

اسیاطه نام طایفه است

زیم ایشان از سزما

زیم ایشان از سزما شنیده خود زهرل ایشان از دیده ما شنیده
 خدا یگان خراسان بدشت بر شادو بجله پیرا کند جسم ان شکر
 پیاده نمانده انجا یکسان آن روز نمانده بود سوار بر شاه و نه جا کر
 فروختند هم تن شاه هندو پیر خیمه شانشه در هر پرورد
 حکایت سفر منان همید ای و کرد انجا الفوج پیر اور
 اگر ز دیده فریدون که کشت کشتی بشانند برین بر حکایت است
 سوار است نادرست نیز بود تو نادرست نادرست سخن مکن باور
 چشم خیر بسی دیده ام که شاه بیند یک روز و دیگر زمان و نیک اختر
 بچند راهه زین و از بیاهوت برون که کشت و نه کشتش بود و نیک
 از ان پس که در و هم رانند پایا و زان پس که در و بلار انبدر
 برن ان شده در ره و برت قلعه کله که هر یک را صد بنده بود چون خیر
 ز بوم و بنگه مانده که شاه سرخت بر نوز نبرده بلا همه توده مار خاکستر

اسیاطه

بر شادور

مشهور است که در زمان
 از ملک تار و پند و چنان
 در این قیام و عرصه هر علم
 واقع است در کتب

فرخنده

کن از ان

چون حمال با شاه هندوان سلطان محمود
 مغلوب کرد و در بار و سار زرد و صد و پنجاه غلامه
 پدید فرخت غلامه که از گردن حمال بر گردند
 هزار و سار زرد سنج قوت ان بود در سینه
 ان است که چون پادشاه هند اسیر پادشاه
 سینه عظیم است و باید خود را بسوزاند و پادشاه
 بنابرین حمال سخن بدمال را پادشاه کرده بر خود
 ترا شنید و آتش از چشمش زدند و در اسب خود
 چنانکه ملک اشعرا سخن می شنید بیان فرمودند

چون برون چون
 ره سر شهر در گشتان
 و زگان از او با بر نماند

مشهور

علا است شهر

بسند و ناحیه مستند شهر باران سکر
 کجا بر دم غیر مکرده بد حیدر
 نه قلعه ماند که گشت در نه سپه گنیز
 نه فرسوط که گشت نه کبر و نه کافر
 چه باز گشت یک تافتن بهینه شد
 از آنکه بود خراسان زرنجه مضطر
 کشیده تیغ سپاه کینه لشکر
 نه از سبزه جهان اندرون نه عدل و نظر
 ز مهنه نیز سوسر اسفین بر اند ملک
 فکند مرید را سکر گران بدان کفتر
 نه از خسر و پر روز روز ملک افزوز
 ز تیغهاشان بر مغل حلقه چنبر
 سپه ز راه میابان برود پروند کج
 بدان ره که ره جز اندر و بخدر
 نجه هرگز جز در کس دران ساکن
 نجه هرگز جز غول کس در راه بر
 نه یکبار است از بلکه صد هزار سوار
 برین که از من است آنکه دیده حرب کبر
 زمین و ما چن برودیه تالیب جحون
 ز ترک تا یک نترکان و غز و خزر
 چه ایکت و چو طغان و ده و ده از دوبر
 بیامند همه رزم جو چون غتر
 سرشته تشان از حرب طبعشان شده
 بکله بران و خور کرده چشمشان بهر

نام شهر است

نام شهر است از ولایت محمد و مجرود از ولایت که ما بین است و کابله واقع است

نام از آن قبیله طایفه مستند از ترک است

کواران این است

سر از ایشان پریشان چنان بود
 کجا برید بر تیغ که کس را شجر
 بکین اندر کفتر نماند مرد نیک
 که نه بگفتن آن حرب بسته بود که
 بگر کفقت از ما بر بسند بود
 بیاز مایند ما را به نیزه و خنجر
 چه چیز گشت بکله عنان شاه عجم
 نماند بگفتن از انقوم چون ریح و مضطر
 هنوز چه ملکشان شکسته در بیک
 بران در سیم او بنجه بقلعین بر
 بیامند فرد جسته نیز کرده بیان
 بر اندشان و فرخسته نیز کرده مکر
 دریده چو شش خسته تن کس درید
 شسته تیغ و شمشیر و آن فکند هر
 ز کشتن انزان در سنبلخ هنوز
 هر کشتند سرد پار کشته بر ز نیز
 هم اند برین همه کین حرب کرد در قریه
 بگر که و و تاراج و کبر کان کبر
 بر شکر بر آنک درام و نایب
 ز تیغ سپاه بر اند اندران و بار و کز
 که نقن سپه سوار روشتان غور
 هر اینده نتوان کرد در سخن مضطر
 بگرد شاه جهان اینده ز بهر خدای
 چنین نکرد بکین کس از شمار بشر

نام و طایفه از اعراب است که در عربیه بسیار با آنها شدند

اشته

نام سلطان است و ولایت است از ترکان

نام سلطان خور و خورشید است که شاعر گفته است که در هر امری دارند اما هر سام کج

کر کالج و کالج پادشاهی
 خوارزم است ان حرف است
 باور انور و انور جانیه خوانند
 و انور کالج و بران است
 و دار الملک ان جمله است که خوانند
 در ان کن است

هزاران هزارش بر کجوه است
 زگر کجوخ شد کهر را تیش
 نه شیر است نه پش تا که ره
 ندانند و آنچه اندرین فایده است
 اگر شیر کیران نخبند خوشش
 هر ضایع کند مرد عمر عزیز
 نخبند هر که سکین ز جبار
 چو در آسبا سنگ جنابان شو
 بنار و سر شک از هوا بر زمین
 بچنیدن ابر سازد صدف
 بقدر آسمان است اندر قیاس
 ندر نخبه شو آفتاب از مسیر
 به لاله جسم و بنفش عذار
 کهر از درو مار سر قند مار
 نه بلات تا که بجه در قفار
 برایشان نکرده است عفا اشکار
 ز شیران نهر که شو مر غزار
 بر دشن می و تیره زلفین یار
 بر هر کس سنگ از ان است خوار
 مراد را افراد ان بجه خواستار
 سید ابرو لانا نخبند و بنهار
 زهر قطره لاله را شاهرار
 بکجه آفتاب این شه نامدار
 نه مانده شو آسمان از مدار

ایادشمن شاه پرویز که

ایادشمن شاه پرویز که
 مر از ان که چند نشود است
 بجای بنفشه عنان کبر دار
 تو خه از مهر دستر اورا بسی
 از در خورده آنچه روزیت بجه
 که یزدانش از پنج طبع ازید
 نه تنها تو بلکه بسیار کس
 چه باشد بلکه افتخار لوک
 بهر چیز کار رود زمین پس
 ز ماد است هر که ز ندارد مراد
 هر تا بجه ملک فرمان و شهر
 در موج سلطان غازر ابر القاسم محمد عزیز بن ناصر الدین بکلیکن گوید
 از در ماند از اندر خشم و اضطراب
 طاعت کفر که تکبیر و قرار
 بجای بنفشه عنان کبر دار
 بهر خاشاک دیدن تر اورا سوار
 غیب بود داد و پادشمار
 چهار اصله آن پنج شد کارزار
 شد از کرد و پیکار او خاکسار
 بد ملک راه است آن افتخار
 که بر هر چه باید شد در دبار
 فرد مانده باشد نه بر نیز کار
 ملک با فرمانده و شهر یار

مراد عالم و شاه زمین و کج اینر / دوام ملک نظام پدر و نهر بشر
 بین دولت و دولت به و کز شرف / این قوت و قوت بد گرفته خطر
 چهار چیز بود در چهار وقت نصیب / خدا ایقان جهان را چه کرد در سفر
 چو عزم کرد سراپا چو از دوی قی / چو باز کرد دست و چو چنگ که نظر
 بن وقت در راهه فلک معنی / بزرگ دولت در راهه جهان شکر
 بزر سایه جا شکر کفایت و نهر / بزر ریاست قدرش بود قضاء قدر
 بهار را بر چو دستش بید کاوه سما / همه سخاوت بخشش نمود نزل و بدر
 سخنش بر خندید و از حسد بگریخت / دیدند شکر برق است این عطر
 بلشکر عدواند چو را حریف / پیرسد بر داز چشم شده بر دختر
 اگر چه مرکب بر ندگان نزارد حس / بر زمکاه بود بر شد مرگ بشر
 بلند مجلس از آسمان در گشت / خجسته دولت اندر آسمان آخت
 اگر کس بزیسد فضایلش هر چیز / بساطت نیستش بر لوح دفتر

بران است

بم کفتمند از تو

بجز کفتمند از جوهر او ترا اصل است / بجز کفتمند از علم او ترا است اثر
 ز بجز جوهرش نبود عیبش بر او آید / ز زحلش نبود بجز کوه کان کهر
 جهان بفایده گیرد دهر ماه مثال / فلک بر تبه خواهد هر شاه نظر
 نه هر که شاعر باشد مدح او برسد / نه هر که کوه سیه دارد او بجز غیر
 نه هر چه نظم شود مدح شاهرا شاید / نه بر نه از مانده بر سر اسیر
 بر در راه مرادش که در کوه لید پیر / بکار تخم مدحش که نعت آرد بر
 هر اش عالم خواند محزان که عالم / نیاز دناز عدلیات دفعه و غیر
 هواد او همه ناز است هیچ نیاز / رجا او همه نفع است هیچ ضرر
 رسوم او نه رسوم است عالم صورت / بر ند جان همه خردان در و بدر
 دمان کشاه میان بسته استگاه / ز بهر خدمت مدح سپه کشر صفدر
 دمان او را شد شتر سحر زبان / میان او را شد جز هر سجا کمر
 ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او / نهار با حریر است در رشته با کمر

روان ندارد و اندر کجاست چو روان
 بگرندارد و اندر شو چو خون بگر
 ستاره زده در آن ستاره صفت
 فلک شد همه بالار آن فلک چنبر
 کمان در بر برتر او هیچ صفت
 ز جبار خوشتر سنجید چو راکر و نظر
 نشاند سازد و سوزانتر پیشین را
 خبر کنند ز شامان و ماه کنسیم
 که تر شاه بسراست که تر ز خبر
 ز پیم شاه نماند هر یکس کفر
 ز خیر شاه نماند هر یکس کفر
 بدان زمین که بدد در زوق اعم
 نه جز همه کفر و زفت جز کافر
 کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم
 بس طایفه بکست و شاه حق کتر
 میان سرچ ضلالت جز او که بچویدی
 میان زمره شیران جز او که نماند ز
 اگر بگوارا تر لب زبانه زبان
 زمین انبه بجمانه تاکه محشر
 شد زنده که از کاه هوا نماند شاه
 بنفاد است هر که در خاک کالنج
 ز رام داند دره رام اگر بدیش کنی
 هر بماند کشر از شنیدش مصلحت

کالنج
 نام دلا بترت
 از بند
 رام
 نام زده است از
 مهندستان

سپاه کبر بدو در

سپاه کبر بدو در چو سپاه کبر بدو
 چو سپاه کبر بدو در چو سپاه کبر بدو
 خدا ایقان بکشوان بنصره بیرون
 براند و جلد ز او و اوج کبر کان کبر
 به نیرزه زده دل شد ز شهنشاه
 ز بیخ نغز هر بر شکر کرد از مغز
 بجا رویدن در میان دیده ستان
 بجا بکوتان در میان دل خنجر
 چه مایه نغز بداند شکر کوفته به تر
 چه مایه نغز بداند شکر کوفته به تر
 هر چه چو صدن سیل از نیا شریخ
 سنان نیرزه بدو در چو برک سیل
 ز سر که ریخته کرد بد خون در آن
 برکت بین روید یکاه و برک شجر
 زشتی در و باش هر آنچه کوفت خدا
 فروستد شمشیر آنچه کرد اوز
 خدا ایقان حسن خدا ایقان است
 بخواه با او و بغور ز خسر در اوز
 و کربان باشد بیدار حیات
 ز کف خورش در افکن بکام در ساغر
 و کربان باشد آتش سیات ز بس است
 سیات ز آتش سیات ز فو شر
 اگر ازو شر در رسد بکه بلند
 در و نماند جز تو در ما نماند

روایت

اشارت بخش شده است
 که در آن آتش از دوزخ و دگر
 و غیره سوزند

سیاست فکری است عالم
چنانکه باشد در اثر از اثر
سخنات آریجات هر یک یکد
بطبع زلف شو که چه برسد که
همیشه با جو از پیش هر شهر
همیشه تا جو از پیش هر شهر
مکانی باشد و نیز که تو در ملک کن
جهان تو دار و زوایا که تو در
بر اثر تو که او بر تو سیج
پشیمان تو شتاب و پستان تو

در مدح سلطان غاز سلطان محمود

اگر چه کار خود عبرت است بر ما
نکر چه کند نماید خرد هم
ز کار خسر و مشرق خدا بکان
بین دولت و پشت در روز نظر
بمعدنی که هم در هم حسابان
هم رساند شاه جهان سپاه و حشر
ز باد و مرغ هم بگذرد و چو باد و مرغ
ز دولت به انبار و ز کوه به معبر
بمحل شکر از آن کند که با بطبع
پار مرکب از آن کند که مرغ پر
مصافح کرارین که باد بارانند
ببرمانه کاغذ را بر او شش ممر

راه
انبار

تو برکت علم را بد

چو برکت علم را بد
چرا که در قلمه پیش از پیش هر چه
و که به تنگ سو راغ روزی آید راه
بسان رشتنه از در شو بوقت گذر
همیشه پای که در جوار در کتاب و صیانت
چنانکه بستر و باش پیشش و منفرد
نه طبع او شکید ز هر یک ساعت
زندست از عنان و ز نیزه و نخبر
بیش از در ملک بود ایف قبال
بجشمش اندر دیده بود فخر سحر
ز هر چه جنگ بسازد که شریک است
ز دست بخیر حرم و زرد و خوشی
از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود
رسم بمرتکب دین و گرفته بر
عجب کار که نامر و مهر امرزد
از آن غمسته رسوم و از آن آه و بر
بچندگاه دهد بر غمخسبر آن جلد
که چند روز بماند نهاده با غم
خدا بکان جهان اینکه تا جهان بجهت
از بزرگ تر از خسر و ان تیر بسته نکر
از آن روی سه ساله بدست و پیشه است
بدست پاید شکار و به پیشه شکر
ز غمخسبر از روز کاغذ رو کند
بزرگ فخر یا نشکند در شکر

پدارت

اول که را شربت جوی نیاید آن داکتر سر که با شربت جوی نیاید آن آفر
 هر درخت نماند ز بسکه او سازد از دود در او در خطیب را غیر
 چو شد بد ریای آن و کرد قرار تباہ و بلای مزه و تلخ کرد در بلای مر
 ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید بطنش روح فرود آید و بطنش ^{فرود آید} چون شکر
 ز زلف خفته و از دیر خاستن هرگز نه حکایتی مرد و نه بر طوک ظفر
 همیشه با خداوند خسر و آن پیروز چنانکه است ستوده بمنظر و محبر
 جهان بمنظر او تازه باد و نیز در آن بر عمر هزار آفرین بر آن منظر
 گذشته باز هر چه آرزو کند چرخ رسیده با هر چه آرزو کند چو فکر
 بتر که قبله کافری سپرده پاد بتر که قبله عاشق بود گرفته بیر

در مع سلطانی محمد و عزیز کبیر

ز عشق بد ^{عشق بد} ز کس خوشتر مگر زلف یار بر رخسار شکفت بد ^{شکفت بد} چنان چنان ^{چنان چنان} خفته ^{خفته} خندار ^{خندار}
 زره بجه و زره شد بر سر که گفت شب سیاه که دید از که زره کردار

ز بسکه لعل ز یاد

ز بسکه لعل ز یاد ز بسکه لعل ز یاد که مشعب خواند شکر و کوی عطار
 نگر که بلا بر سر سکوته مستی است که گاه دایره سازد از دود که پر کار
 مد به شتر عنان ایدل از نخل ^{سرخ} سرخ که هر که عاشق شد ز نخل ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ
 هر که تقاریر پیوسته زرد بر دارید که من ز شکر تقاریر ^{سرخ} سرخ در دم باد
 ز شکر بار تو بس مع شکر با چنان محو از خبر از مع شکر با چنان
 بزرگ خسر به شرق خدایگان عجم امام بار خدایان و قبله احرار
 با منبر میباشی برین سیماست که از زه پشته انگ کند که بافت قرار
 بار سار ماند هر پیشتر از بهره کتر نیک است پار سار کار
 پشنگ تر ماند هر معافش همیشه جفت ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ
 سوار است شکر شیرین شکر کرد که شکر شیرین ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ
 نماند جانم در زمین زمین که نگردد هزار بار مراد را ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ
 اگر چه کرد شد خاک با باز ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ ^{سرخ} سرخ

زین و محنت و غم

بشرق از بکند عزم او یک حرکت
 بغض از منده هیچ سوز از پان
 بگر خدش اگر مدح گفته کسی
 در آب پستانان ره کند که اینست
 از آنکه گوید آتش باب در بند
 که تیغ شاه جهان چو سبک برون شود
 همیشه تاز ب تیره بر تابد روز
 بقار شاه جهان بلاد عز و دولت او
 نخسته بلاد و عید و روزه پذیرفته

در مدح سلطان محمود غزنوی

عاشر را جانی پشیده است بکوه فر
 طرفه باشد مشک پیسته با سال و ماه
 جاد کشته ابرو از شکست آتش آستر
 در آتش کوشک ابر کز نوزد طرفه تر

چون از اندام برودن آید

چون از اندام برودن آید بنده مستکار
 هر که شک بستک و بسیار کز خواجه می
 ز آنکه تا رفیق او بودیم دیدم در آ
 کین در هوار نه یک باشد بر غمتر جلا
 مهرش از جسمم آینه شده باروان
 کستم از عشق چنین ناپا ساز خوش
 آنکه در هر چیز دارد رسم همچون نام
 اصل بیک از فرغ نیک آید باشد عجز
 عقدا از او شد نیکام و علم از او شد دانا
 دستها ز پر دردم شد لفظها ز پر نشا
 از بزرگی نهایت از امر بخوان
 از بر تو نیکو مروت از بر تو زیاده آرد
 چشمها ز پر عیان شد کوهها ز پر خیز

بکسر آمد نام شهرت
 که از آنجا شکست جز

نام پر محمد حسینی
 و بکنایه مدح او کرده است

غایت احوال جان برایت آید ^{تخت} آیت شکر و عیال تحت عدل و ظفر
 جز ذکر شاه است شاه این شد ^{تخت} یک میان سست ناز و یک دار و کمر
 پیش مردان ملک از خط لکن ^{بزرگان بود} چون تو باید بر خط تا ملک اندک ^{بک} خط
 سعدن که هر چه آرد صدق لکن ^{بک} قطره باران باید تا در درو کرد که
 هر زمان شاه دار آرد که ^{بک} کندران کس ازین کس تو را آید ^{بک} آرد اندیشه و لکن تو بکنج در کمر
 مژگان ماند ز معرکه نند ^{بک} معرزه تو خست کاید چون بیند شیر
 تا فکار بر نیاید هیچ ^{بک} تو چه بگر کاندرد هم نعمت ^{بک} خط
 بر خط باشد تو بدخواه ^{بک} نام نیک نباشد جاردان جز در سفر
 از سفر کردن چنان ^{بک} هر چه چندان فلک بنز که هر ساله
 بر خیزد باشند مردم ^{بک} خود صرف روزگار آید ^{بک} در چند
 بر سخن کویان ^{بک} بر سخن جریان زبان تو هر بار دور

بجز خط
 و کار صحت
 کزنده

کما کرد اسد

تا هر کرد سپهر تا هر پدید ^{تخت} تا هر باید نجوم و تا هر روید ^{تخت} سحر
 پادشاه کبر و نیک ^{تخت} نیک نام و روز و چاکر پرورد ^{تخت} شکر
در صفت اب و مرغ سلطان محمد کبیر
 چهار پای کس ^{تخت} کفار کز نه کفار و چه او بخانه کفار
 چندی که هر برق ^{تخت} رونده که هر بلا از و بر و رفتار
 بیاماند کس ^{تخت} ببارماند کس لرزید آتش بار
 بگره ماند مردم ^{تخت} بر در که نکست است که که گذار
 چه بشنود ^{تخت} چه بنگر برسد هر کجا بود بار
 چه چرخ کرد ^{تخت} بار ماند و اندر چه بدید مار
 که از شب ^{تخت} ستاره کرد و بر آسمان زنده بخار
 بکام تیز کند ^{تخت} بستم سگ سگ کند ^{تخت} کار
 بیایست کند ^{تخت} پرت رخ کند ^{تخت} بار ^{تخت} این ^{تخت} دیوار

کفار کز نه کفار
 صورت صورت
 کفار کز نه کفار

حیدر
 ارشاد

زراستر که بگرد هم که ناورد
 کمان بر که بود دست پاران بر کار
 چراست جان باشد چو است خاکنه
 چو مرغ باشد چون رفتی بشهر
 سپهر در بگرد هنر هم کرد
 سپهر باشد اسیر است اسیر
 خدایگان جهان افتادند
 که یک نایب فرنگ او شد است هزار
 نهان او را پرست را از سر خود
 امید او را پرورد مرد مکنند
 بر استر برسد کوشش او رسد فریاد
 ز کاستر بر هم کوشش او دهد ز نهار
 بشاخ خار بر از مهر او برود یک
 ز برک تازه کار از مهر او برود خار
 خرد بدین او دستکار بر آرد بر
 اشتر بگرد نیکن مر آرد بار
 نگاه کن که در اندازه ستایش او
 سخن چو کنه کرامت شده است و سخن
 میان است که دید آتش زبانه زان
 بدست شاه چنان است تیغ که هر باد
 تموز بجز بهار است تیغ نیز شربل
 بتغ با تموز اندر دست رنگ بید
 سر بر افشار در سر بدار برد
 اگر چه که هر شش آگاه از آن فرودار

ز چهار
 عهد
 کاهی

ز کوشش

نازد خواب ز پندار گریه است از او



نازد خواب ز پندار گریه است از او
 روان مردم خفت است بخت او پندار
 خدایگانیکه چنانکه گریه است رات
 ز نیکو که در است باش بر خردار
 همه جهان از پنج است مژگان شادی
 همه شهاز اکتاد و مژگان کردار
 زار ز در روز آتش و ستایش تو
 همه سخاک بسک اندر اذنه گفتار
 جهانیان همه انبار خار بار کنند
 سزوه غم تو از آفرین هند انبار
 شمار گیر باید شماره کردن
 کرانه هنر تو بیاید از شمار
 بزم چندان داد که کس نخواهد بود
 بزم چندان کشته که در از چکار
 تو که داد تو احیا کند مرده
 تو که یار تو آسان هم کند دشوار
 بهر جان افزا یک سینه جان انجام
 بدست جان از کین ز پندش جان آرد بار
 اگر نه بیمار از بهر دشت لجوی
 بر آتش تو ز کس برودن شد تیار
 بهیست تا که کس گفتار و مایه لجوی
 لجوی لقا هزاران هزار و مایه چهار
 هم از غم تو در هر باش بر خرد کجور
 هم از غم تو در هر باش بر خرد سالار

محاسب
 حساب

آرد بار
 فرود برنده

غم و اندوه و محنت
 عیش و طرب
 مودت و عشق
 موده و آسود



در مع امیر نصر سید سالار در برادر سلطان که

ز روز ز فراز آمده عید شاد بر
 نزدیک کرد هر روز یک بد کرد
 ز روز جهان پرور مانده ز دنیا
 دهقان جهان دیدش پرورد بر
 آن ز یادش مانده که خورشید بر آید
 آرد در میخواب بستن به شجر بر
 بر که هر ادراک عاشق گشته است
 کز دیده هر قطره چکاند بگر بر
 کز کار خورشید خضرات چینی
 ای که بود مانده شبانه بخبر بر
 از لاله چه جمله است آهوی بیابان
 بنجیر چه پرورده ز سبزه بگر بر
 بیار یک کوشش تو چو روز بار
 بشم سخن ز لغبت تا ز اشهر بر
 کز خاک هر خند زیر قدم ابر
 چون ابر بر زار بگریه بر بر
 پر صورت نقش است روزین پاک
 فتنه است مگر ابر برین نقش و صورت
 فتنه است ابر بدین صورت این کس
 چون مزه پشاکفتن آن فخر شبر بر
 شاه همه شان و سپهدار آفرین
 کز عدل پدید آرد بر مان عمر بر

آن نام بلند است

آن نام بلند است ز قلم بر
 ز کبک از دانه نماند ب نظر بر
 برودت هر کس که از سر کند بس
 و از سر کند و عن خسره بگر بر
 هر روز رسد تا شکر جا که رسد روز
 چون هر سه است به شکر بر
 دارد خبر او که چشم بر بند
 بسیار عیاش بفرزاید بنجیر بر
 انجا که نشسته به کز صورت او
 چون عیان نگید چه باید بر
 عیاش حوض کشت و قهر عزیم مخالف
 هر جا که قضا باشد خند و بقدر بر
 حقا که شکر ز هر شخص تلخ و کز ایان
 کز نام خلاش بگذار بر شکر بر
 چنانکه صحر جهر ریافت نماید
 کز عهد و قاش بزویس بگر بر
 دیدش سر از آنکه بداند چه است
 تیغ است که ز غش نه جز بگر بر
 کرد دستوار خدمت از روضه ضوان
 کرده اصغر نقش کند دم بسور بر
 آن سخن او بنگه فضل است که انجا
 هر کز فضل را نشاند بدر بر
 هر که که کمر بند و قشور بیاید
 بسیار زند بورت بران بند بگر بر

در وصف عجب مستطیع خوابه ابرو القاسم بن خواجه حسن سیند روزی در خواب خود کردی

بهار زینت باغ نریغ بگل بهار بهار خانه مسکون در شکوه بهار
 زینت اصلش راه چهار طبع هوا نهال ساشر راه چهار فصل بهار
 زرنک مست رست لاکار نامه نقاش زبر زینت او بار نامه عطار
 هو از کتب بینه کان اوقیت زمین ز نصرت پند کان اوزخار
 بصر صورت از عالم صبر کرده اگر نگاه کن زرف بر آن دیوار
 چو مرغزار یک شیر داره اندر بر چو دان دان یک در مردم اردو بار
 بان گرگ یک پید بر کشیده باغ بان ارگ یک بر هوا کشیده حصار
 حصار بار بر اشلاها برینار یک ارم نیند و جدا هر یک ارم کردار
 بان قبه و ارتنگ با شیر غلاف بان کعبه و دیبا خورشید ازار
 چو دیه که رنگ پند هند رتخ زبر عیدش بچه زمره شتر تار
 هفت طاکه بلد اندر و کرد چنانه دارد در کام در کلوم زمار

دان دان در قران
 در ختر را گویند که شتر
 ان بصورت سرادگ

بر تار
 است
 چنان
 سازند

دوازدهم

زار زبر و بزم ارد ز غم به بزم دیز هم ز نوسر کند بر زوار مر سیفار
 درخت ناریج از خامه کرباش شکر برشته است کشت مژگن بر نگاهار
 بسان جهرینات کز شکر کد بخار سگ بر آید هم ز شعله نار
 زبرک باره مطایبان پرانند که بر شان همه پرات و باشان بخار
 چو کنج خانه روم است در زینت او ز سیم و نقره دیانت و ز ترش نشانه
 خسته باز کرده دمان شکین دم کشاده ز چشمم زرم ز خواب غار
 چو جام زترین کاندربیان او خنبر چو جام سیمین کاندربیان اردو بار
 یکانه چشم بیکون بکونه چشمی که دیده شکر از شبیه باشد ز زرع بار
 یکانه چهره لیکن بکونه چهری که سیم خاشاک اسحر بر سر حصار
 بنفشه زار شکر کوه حیرت سبزی که نیند ریزه بر پر اکنز هموار
 چو همه با کجوات بر بریشم سبز بطبع بسته و پر بسته با که ستوار
 همه صحائف اقلید سر است پنداری که شکلهاش و هم عهد ساز اکار

فوس کردن
 طغنه و تمسخر نوح

کلا است زرد رنگ میان
 ان سیاه و انرا حدیث بهار
 نیز نامند

پراگدن
 پاشیدن

حکیم

بالضم نام بر کفایت اصل شهر در زند
 بعضی گفته اند که نام آن کتایب است این قول غلط
 از کتب با وادهم آمده است

سپهر نوبان سپهر مرکز دوز
 ستاره است و لیکن ستاره سیار
 مجره واریک جو اندر و گذرد
 بر آب خضر تب کرده آب با بازار
 چو را عالم صانع چو جان عارف پاک
 چو شتر بیک روان و چو دین خردوار
 اگر بکنند که از امر بجنبند جان
 اگر بیچند که از امر بچسبند مار
 بسان قادرین کار فرود شو زمین
 کهر شو بهر او بر چو جعفر طیار
 کهر به من چون است باز نشسته خشن
 کهر مستطاف من چون است سنگین سار
 بخار او که فرود آمد و فرود آمد سم
 ز دیدن عهد کند عهد لولوشهرار
 اگر زبان بکشاید وصف خم بزرگ
 ردالو که دهد وصف او بشعر شمار
 چو است مغان است بگذشته زدهم
 کناره شرفش بر شرف گرفته قرار
 بزرگ طاقتش را کالد فلک لجه
 بلند کنسب او را اقتضاده پر کار
 نبشته باشد حال او در خشته باشد بقا
 تفکار با شرف کار و بخار با شرف خار
 لطیف تر ز جوایز خوشتر از نعمت
 دوز برون نشو آن هر چیز را بنهار

باز خشن
 باز که چشم تو از ان
 سیاه باشد ز راه که نشسته
 سیاه را کیند
 سنگین سار
 نوع است از سار و ان
 سیاه رنگ که بر پشت نقطه های
 سفید دارد

کالد
 قاب
 بقا
 نقبا
 بنهار
 راه

در کجخانه کا دوز

در کجخانه کا دوز اندرون نگرایی
 زمان مشرق منور است از انهد
 چو کف سر کایت منور و جیب
 چنانکه در بهشت لجه بروز شمار
 طراز ز زین بر جامه طوک لجه
 که ماند او را از زین طراز بر دیوار
 در کز صفت خانه تفکارستان
 برون شو ز طبایع بر اثر تیار
 بیج کنسب او چو جام کج خسر
 در و در از ده دخت را سیر مدار
 بسان بتکدام طاقها شرم مرت
 شکفته چون کلاه و چون دل البرار
 فروغ رو در وجه شان هر نمایه کل
 شکنج زلف سیه شان هر نشاند فار
 نه دشو همه با جامه مار و شتر رنگ
 نه جانور همه با نمزه کان جان ابرار
 نه کان ز تو همه ز سرخ بختلیط
 نه کان سیم و نه سیم نقره لبار
 در دو کاشته بر فال نیک و اختر سعد
 خدا ایگانه را بر زم و در زم و کاه و شکار
 شکار دولت علا در زم تو هر عدد
 بقا نعمت را کرده بز مگاه انهار
 قرار داده کان است کنج در مان
 سنجات ممتحان است در دار و پمار

طراز
 زینت و سیاه را
 هم کیند

قمار
 نام یافته در طیف

وگر کسب زوارخانه از دل سخن نقش کرد و زفران فرود
 چو جعد زلف تا نرسد به کسبیم که که شرمیان و کسب کسب کنار
 کسب یکدیگر بر شکر هزار فرزند که یکدیگر بر که قرون نه هزار
 وگر بجزه خاصه نظر کن سر باغ ز بر جبین خود اندر چشم دیدار
 اثر اثر کند بر زمین ز بهر هوا که عکس او با اثر اندر آنگذ انار
 ز حسن کوه پرست که شرم بهنر ز لطف که پرورد در شکر بکار
 درخت او که برود لطیف ز نجوم بخار او که بخیزد شریف ز بحار
 بدین صفات میسند باغ خوابها که که خدا در جهان است سید ازار
 عید دولت ابوالقاسم بن خوابه که است طاعت او بر سر زمانه فرار
 چنان کرد عا تا که بود مجلس ازان چو پنجه مردم شد است بر کینار
 سیات و گرم خوابه که شرفکست که ز سر بر پیاده شو پیاده سوار
 بخوابه عیب و عوار زمانه کسب گرفت ازان هنر خوابه جابر و عوار

میسند
 نام و لا اله الا الله
 که خوابه حسن از آنجا
 و نام و هرات در نظر

عوار
 جمع عار

زان روز که کرد

زان روز که کرد ز بهر شکر شب چو فخر پید کرد و نخت کرد عار
 ز خوابه همه پدید آید ز کسب زار آب پدید آید و ز خاک غبار
 ز بهر که که کسب باران کسب که او بهر یک پیش خوابه باید بار
 چو دین چو شرم مردم است تقیم چو عمارت شرم با جان کند عید حبار
 همه شرف آفاق خوابه را سفت است ایکنند ستاینده کان از نو کار
 بر کس است که سکر بود باغ شرم امید و نیز که فضل او اقرار
 بایستند بزکان چو شرم او بر سند چو در شوند بدربایستند انهار
 کفش پدید بمقدار و جو از و خیزد اگر چه نیست بمقدار جو را مقدار
 من اشرا اینک سخن خیزد از هر دو یکی اگر چه است و ذائقه سخن بسیار
 چو بدرد هر کند هر اوست لیسوا چو باره و انکند داغ اوست لزار
 بصورت لبم بود ز بوسه کرام هر کجا شو او را همه زان روز بار
 از آنکه چشم شاد است بود عمارت او شو بدین اعداد او دیده نگاهار

اب
 کبزه

که داند که نذار حسد زواشتر که بدست که نخواهد شمشیر شمشیر
 نهوه هم نهوه جز به عرض شمشیر بخند کرد و هم کند جز بر اردین به کار
 چنان بداند احکام بود که نرفته نیست از و مرز ما را اسرار
 بخشیرت او هر کرده شد معنی بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار
 از اینتر که گذشتان عجب نباشد اگر کند روان بر زنهاریان خود بنهار
 بجز باشد هر در خلاف طاعت او ازین در را غمزدان عدود را دار
 یک عطا شرف چنان سبب شکر کرد که بدرد باشد کج و یک بافتار
 همیشه تا هر امر و ز باشد از پردی همیشه تا هر امر باشد از سپار
 بقاش بلاد شرف سز باد کار بکام فلک عدودت نین از دیار
 در مع ابرو خوب ایف ابر نصیرن ناصر الدین کلین غزیر سیالار شرق که
 که آن آراسته لغزش زره که در کوه که آن پیر است جسد بسیار مشک که عنبر
 رخ چون تو شکسته کلاه کلین بر کند همیشه بر بند صد پیاده بر شکر

بند

یک بیت از کتب قدسیه
 در معنی زنده لاش از شمشیر
 بخشیران زنده
 در کاه روز را
 کند

اد از کوه

برد از کوه معنی غیر از جبار و عوی بجز عجت مانا بخوبی حاجت از
 شکسته لاله زساره و جباب لاله جزاره بر از عجاج و علم از خاضع تر از شیر از شیر
 ز غنای طاعت و نرفمان هم زرق و هم کوه بر سرشته بر سر از صحرای صید و ن کج
 سمن بود شبیه سوز با جبر و جفا کرد بریز از در بر بود بر کوه پر کوه
 دلار آمو لار از غم انجا غم از آن کور بود کور از بحس اندر جهان بود
 پرواز از این دل زنده که کاه که کاه ای غزل چند بر خرا که از عشترا اندر است دلبر
 شایع از غزل با سنگ کت از زهره فرغ غزل بر ماه زیبا رخ شایر شاه یک اختر
 ابر عادل عالم که همه از کفایه قائم قوام دولت و ایم نظم م بر نینیم
 همه که از از اجرت خود در اندر شکر کت ملک نصر ملک سیرت سه سال حق کتر
 چشمش را از کس مانع نرسد بر دست ای هم چون زهره طالع بنا بد حسد از دفتر
 چونند هر از هر را بنجید مرد عاجز را بسند دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر

جنگ

مستطاب
عاشق
زینت
دانا

بمختر از خلق و ما بفضله از خردان پیدا
خرد در آج و پیرایه ادب لاجرم و مایه
بیا که چون دل بخرد هرگز از سر زان
سخن آید جز نه را در از او کتر باز آید
بجا جگر و خون زینش چون کرد در نبرد مشید
فناش در خور نصرت خصا لش زان
بساط را در افکنده ز نعمت که کند
بمشق در مشق در مشق در مشق در مشق
قضا را عزم از جانب قضا را عزم از قضا
بحکم احتف بن از مشق طبع است
اساس عدل از حکم باس نصدا را معلم
زغم خود شربت است از دوسر موهبت است

احتف
مردان از عزم
از مشق
پهلوان است
که از عزم است

که باشد جو را امام

که باشد جو را امام جز از از تخمه اعم
چرا اندر از در صا خود مندر از در کامل
ز جو شمر هر که شتابد ز کتر در بر آید
بیلا افزایه را پاداش نرفته و خطرون
ایا هر داشت و پر نشسته سخن از مشق
ز کجاست ز ایران فارون چنگ تعلقه ما
تو در بر در مان سابق تو در بر بهمان عشق
مرد حجت سر از تو چنان گشت از خطای تو
خداوند از ایشان بر رسم بر سر است
بگیر از شاه از آوازه ملک طبع و مکر آوازه
بمان تا این جهان با بجای ملک شتاب
بجلاس با خود مندان پادشاه بر تخت است
که هر دستش یک عالم هر است کشتن کنگر
چنانکه بر بدو مایه جاندار بر بدو بافر
بهر نوح در باید ز بحر جو او معبر
په تیغش بر که لانا من کنجش بر که لا تعدر
بفضل یک سخن کشته سر اسرار کاف
ز جوت باد چون چشم کشته کشته
تو در در لبا صاکن تو در در صدر ما
کاشند سر از تو چنان گشت از خطای تو
خداوند از ایشان بر رسم بر سر است
بگیر از شاه از آوازه ملک طبع و مکر آوازه
بمان تا این جهان با بجای ملک شتاب
بجلاس با خود مندان پادشاه بر تخت است
چشمه سر در لندان در کشت بر خفا که

البرزید محمد الغضایر را از زرار شمراد فضل از زمان سلطان محمد لویه
 سلامت افزه از مع سلطان یافته این قصیده را در سر سلطان فرستاده
 بر طبع عنصر کران آمد جرات قصید او را گفته و بر در طعن زده بالاخره
 در بیان ادسا در دیده چون قصیده جرات این قصیده حسنی هزار دهنه اور دران
 او قلمی شود
 اگر کلام بجای اندر است و جای بهال مراد بر که به کلام را کمال
 مناسکسم که منزه تا بجز نگویند هر آنکه بر سر یک بیت بگفتند قابل
 همه از قیاس نیستی فغان دارا که ضعیف و پیچیده که دستر حال
 مناسکسم که فغانم بجز نه هر رسید زخم آن عکاز را در مال
 رد الهی که ز سر بار شکر نعمت شاه فغان کنم که ظالم گرفت از این حال
 چه شکر شکر خستم ازین بس بر شاه که بر خوار هم گفتند ز کبر و خنج و مال
 بر ایملک که شکر هر فرزند ختم بسلم بر ایملک که نه عزیز فرزند ختم بجوال
 بر ایملک که آئین شاعر و شمر را پس از به ملک ذیبت بخوانند و جایه مختار

رمل
 جمع رمل است
 در هر یک کلام

بر ایملک که جبارا

بر ایملک که جبارا شبیه انگیزی که ز سرخ است این کلام کمال
 بر ایملک که ضیاع منزه و عمارت را نه افساس است کند نه بلا شمال
 بر ایملک که نه قرآن بهجز آوردم که نه اجمالش چندین جلال دارد کمال
 بر ایملک که نه گوگرد و سرخ کشت سخن نه کیمیا که از دانه بکس نمید خیال
 بر ایملک که در کجا شکر نماند مراد بر جهان در صحیفه اعمال
 بر ایملک که منزه اندر توان هر ششم که در هیچ شنیدیم نه جلا جمال
 بر ایملک که تر از غالیان یا نه سخن سسته شور و بران تیغ ز کند شمال
 بر ایملک که هر دست ترا بکاه عطا نه از زمانه قیاس است نه ز کشته شمال
 بر ایملک که زمانه جبار نیست بعمر هر چه رسد ز زنده ز ما عیال
 بر ایملک که تور اصد هزار بقا قیاس کبر و تقدیر بل بخش اسر مال
 بر ایملک که جهان بر سر جبر نیست میان حامد و ناما دم مدد جمال
 بر ایملک که عطایت کجاست کجاست سنجده ملک اهره معیار باشد و شمال

بس ای ملک که ملک از کزانی که کند
 بهر زین و چون بسند از حرام در حلال
 هم بر جسم کز شاعر لال آرم
 لال مدح تو کفر است و جبار دانه لال
 هیت یک یک وینار و کنج و بدره تو
 اسیر و در صف است صید و در قبال
 زهر ملک که حلال در چینه بود وینار
 به تیغ پالده و ز خون خصم کرده حصال
 هزار بنگه آواره کرده هر یک از تو
 هزار شیرا منده بقهر کرده شکال
 خراج قیصر روم است مرکزیت علم
 بهار بنده که دل را ابا حیل
 بلا بر منان است قدر مطیان
 هلاک اهر منان است افت حیل
 ز بهر جه تو آورده از عدم بوجوه
 تو کسندة احوال در احوال
 ملک راهنه کستر از مدیح طمع
 ایام مظفر پیروز روز خورشید حیل
 بدین بها که تو بیت ما خریدستی
 سر بر تخت نخرند و تاج و عرش حیل
 ای ملک تو این افتاب را در تری
 زبان هر که نیارد و لید با دلال
 نه افتاب چنین هزار سال کند
 هیت ز که تو از بهر منم هر سال

فله از آواره
 بیض صاف کرد
 آوار آواره
 هفت مغز وارو
 در اینجا فریب چاروا
 جزوت
 حیل
 نام بر کن از
 نام آوا شاه اندا
 دلایت پنجاب
 دل را
 نام را به است که ملک
 حکم لجه است

در دست تو حیاگاه

در دست تو بوط کا به بر مبارز خواست
 نه موج دریا شیر است کمان حیل
 همه ملک جهان را کجا شاگرد
 عطا تو بخش از خسر و غم حیل
 بعالم از کفان مالک الملک تو
 جلال شان همه از دست کاوه حیل
 صواب کرد که پیدا نکرد هر چه جهان
 یکانه از زود دادار بد نظیر حیل
 و گرنه هر چه جازا کف تو بخشیدی
 اسیده بند نامد بر این ز حیل
 هرست طمع اندر بگو تو همه
 نهیب مال است رسید مال
 ازین بدس بزین بر کجا مصاف کنی
 چه قصه شکر دشمن کنر بکاه حیل
 حصار است که دندان پیدا تو کشد
 زمین که قسم سوزت بشان حیل
 که عوض غم زمین باور و مستی شاه
 مصاف روز و وجه است و قبل حیل
 بس بسخن بر آورده کاخ دشمن تو
 که با نصد و چنان بیل
 که ام باره که شکند زنده پادشاه
 کنون رسوم دیار است و کند حیل
 در ال کرده اندام پادشاه عدوی
 چه بر زنده بران کوسر بی تو حیل

حیل
از ارام

حیل
تاز یا نه چری

برستخیز نیاز آورد مخالف را
 چو خیر خیر بطیلس اندر اکلند طبال
 ز کرد چشم مخالف سیاح دشمن خنجر
 بلند سر و نه چند چو زنت مذنبال
 هر آنکه گوید که از مدیح شاه زبان
 در از کرد بر او شیر آسمان چنگال
 بگرد جانش بنماید اثر دانا کردار
 بسان دایره کرد اندر آرد و نیال
 شعاع چشمه خورشید روز دولت
 نید خواهد تا روز کار خورشید زوال
 هنوز چه تو مر بنده را اندازه عطا
 هنوز بنده مراد را نکرده هیچ سوال
 در چاکرات ملک از جمله رهبران
 همه جهان رهرو بنده شان طغان نیال
 بنام تیغ جانم یک و دیگر همه
 قنار ملک یک دوان در در اماک
 هزار دینار آن چه به نهایت دل
 هزار دیگر آن اثر دانا اعدا مال
 اگر خطا دهد این ره که باز کرد پسر
 ز بدنه باز ندانم سفاک را ز طلال
 بشعر با کند روز کار بزرگان
 دقیق آنکه کاشفته شد بر او احوال
 سخاقت این بر ابراهیم را چه بهره رسید
 ز فضل بر یک آن شعر قافی بر آ

طغان و نیال
 نام و نقرت
 راسان
 غلامان

واقعی
 نام شاعر
 ال بریک
 طغان
 نام پسر محمد بریک

بیک پنهانم

بیک پنهانم چه داد نقد بود
 فسانه باک ندارد ز نامحال مجال
 مراد پنهانم شهریار جهان
 بران صنوبر بر غیر عذار شکین خیال
 در بدنه زربفر ستاد و هزار تمام
 بر غم حاسد و تیار بد کمال نکال
 چو آفتاب شام در جهان کشاد زبان
 بدل چو داد و پست بر پست مهال
 چه نقد و آنکه خداوند است در شتا
 چه چاکران ضعیفند و بندگان رزال
 چه کوفت حاسد و آنکه سر که پنهان است
 بیاطن اندر دور آشکار نیک کمال
 در بدنه یا فقر از نعمت و کرامت شاه
 غرض شد در کار از جور روز کار نیال
 بلور بدنه دینار یا تمام به تمام
 حلال و پاکتر از شیر دایگان با طفا
 تیغ هند از مندان گرفته بفر
 دیدنیک و نیک اختر روز تیغ خیال
 هزار بود هزار در ملک بفر
 زیک خیال که در خواتم لطیف خیال
 کرایه داد ایاز باشد
 در رسم آید هر سال از کرامت شاه
 ز کاروان جلال و ز کاروان حال
 امیدوارم کاین صلح هزار تمام
 بمن سپارد بر نیال نید بر نیال

بیک پنهان
 نام وزیر از بزرگان
 قصه

چاکر کمال
 نام و در این پست کاتب
 از حاسد عنصر است

نیال
 محمد

نوع از آن است

بر صفت بر مرغ عطا فرستاده که کرد نشیناید نه نیز ما هر دو
 همان صنم که بمنزله کز چشم از نداد وقت که مرا امید وصل
 کنون هم رسدم تا بفرودت شاه کشت اشاب کنم تاج و ماه و نخل
 خدا داد تو را ملک کف بغلام بشاکران تو از خسر و محسبه نخل
 نه نعمت ایدر را مقصود تو بشکر نه کرد کار جهانز ابد آنچه کف ایال
 ایام محمد از دین پاک باقی باشر همیشه تازه چه عید محمد از شوال
 صلوات تو همه در سان رسد بفتح همیشه تا صلوات بر محمد آل
 در بدره زرد که قتم بفتح باز این بفتح رویه صد بدره کیم در تال ^{غالب} _{غالب}
 کجا شریف چون غضا بر بر تو ز طبع باشد چو مان چو ز سرخ و سفال
 نه بندگان همه چه صفت بوند قدر بقدر طاعت مفضل باشد مفضل
 در مدح سلطان صاحبقران غازی سلطان محمد غزنی کشف و طبع با بر است او بیزید محمد ^{الغضا}
 راز زده در زمانه غضا بفضای بر کرده و نسخی از آن بود در دست

رشد صاحب فیکه شکی
 خردار یعنی خردار او صله با
 و همین غضا بر او لید
 و شاه کرده و مانا چنین خواهد نام شهر است
 از منده

خدا ایگان خواندن

خدا ایگان خراسان و اشک که وقف کرد بر او کرد کار خرد جلال
 بیرون رفت دولت چه گرفته ^{نمونه} این منت وقت بدو کفر به جمال
 هم خدا از زهر بقادر دولت او از آفرینش بیرون کند فنا زوال
 یک درخت بر آمد ز جو او بفک که بر کرد به جهانت و بار او مدال
 بهار خندان از برک کند خرت اثر درخت طوبی از شاخ انداخته مثال
 از آن بهر بهشت آتیه است در قضا ازین بهفت زمین نعمت روز نفال
 کران خطا که بر آکنده دل جمع شو ز صد دریا پش آید روز ن جبال
 نه آب بجز از بر سخا او قطره است نه سنگ که بوزن عطار او مثال
 چه نام او شنید شادمانه کرد و ملر چو در او کفر فخر خسته کرد مثال
 اگر جهت او بجز اصل و غایت ملک فلکش دیوان بجز ستاگان عال
 اگر بر ترک بکاوند شهادت ملک و کربند بجز بند و غم چه حساب
 ز خاک تیره جز در وفان هم شنند چنانکه ز روزی اندر او نند زلال

نام حاج محمد کریم است

ز زخم آن که هر آئین بر بندین زد
 ز کام آن در سر هر ستم ماه فعال
 بترک جا که نیت نداشت کبریت
 بهند نامحیرت نداشت اطلال
 ایاستد نماید عالم تو غیر
 تو ام و قاصد ملک قبل اقبال
 ز سال و ماه ز بسند و مان نایب
 ز زو بسد تا سنج بوشتر و رسال
 بهر کجا خرد است بهر کجا هنر است
 همه زو اش که دار تو زند مثال
 خرد هنر کند تا سنجید از تو اثر
 هنر اثر کند تا کبر و از تو مثال
 هو که نیز تو بند بر آید شردان
 اجد که تیغ تو بند بر آید شردان
 در ملک امر تو امرت است خاک بین
 شتابان است تو است مثال
 ز هم تیغ تو تیره بود کافر
 بنزدین تو روشن بود هر ابدال
 سیات تو بکبر علات ممد است
 کجا سیات تو نیست فتنه و جلال
 بس ایست عطار تو خیر چه گویند
 که بر نشان طالت بود کبر و لال
 نرسد که تو بر غم رحمتی زایزد
 سجا رحمت از ز خاطر لفظ لال

این که کفر نیست

بهر که گفت همه فخر شاعران هم است
 ز شعر کربان پرسید باید از احوال
 اگر به عمر او شاعران مقرر است
 در کشت و نماند اندر بر حدیث مجال
 فغان کشند و ز جوت فغان نباید کرد
 فغان ز محنت از رنج باید از احوال
 همین که گوید از شاعر مراد است
 اگر به اندیشه از شاعر است مثال
 نماند گوید ازین شعر جا بشکر مرا
 بهره کثیر در روز نماند اعمال
 کلفه شعر چنین است که آینه جا گفت
 اگر بگفت پس چند باقر احوال
 تو را نصیحت کرده است که کفایت و جو
 کرانه کبر و بقدر سلاخی شاعر احوال
 ز بس که تو را او خاکست نماند چیز
 ز جبر کشان ملک فغان تو ز احوال
 که ام سلمه کاندرد و نستاند
 و لایز که زرد و مال آن فزون ز مال
 هر کجا کاندرد تو آن هم شنوم
 که در سیح شنیدم ز جمله جمال
 چنان خبر که شنیدم ز سحر استوح
 عیاش در تو هم منم ارش احوال
 اگر به عورت که زنده کرد خدای
 خود بکج تو رسد شد ز بند ضلال

احوال
 رنگها

احوال
 شمعان

احوال
 کراهر

نیاز کشته ز جو زنده کشت بس کشت ده کف تو پویشید از بقا در حال
 ملک فریضه استغیثت ز انام کس از عطاس تو ایش پذیرد احوال
 غلط کند که کس اندر جهان تو را لغت زلف و هم زود در تو حیل محال
 اگر ز فیه باشد کس بر دادن چیز ز فیه است بر روز زمین سؤال
 مگر نداند اندازه عطاس همی که صوره با شرمه بد کرده کس به سوال
 زمین بسم و سیم و سیمین بکند چهره هر از ز تو ز تو ز تو یکسند اشکال
 در تضرع تو با زیت یکدل یک عطاس تو بار است برود محال
 سؤال ز فرشته عطاس پذیرد کز نزل هر عطاس تو آید پذیرد پیش سوال
 سخن گفت که بس از عطاس که بر شدم بگرد باز تقاضا بدرد و فر حال
 محال باشد بر سر نمون از لغت گذر بریدن از خدمت تو نیز محال
 چه جلوه باید کردن بجهت نصرت پیش بران کس که جهان بر بخار است عیال
 بخاره بر بنه بناید فرود سلطنت سر بشوره بر بنه بناید در شک است حال

اگر نه عمر از بهره دست خوام

اگر نه عمر از بهره دست خوام حرام کردم بر خویش هر آنچه محال
 ز عمر مرد چه جویید بجز که خدمت تو پشت تو ز چه خواهد بر از سرین حال
 جز آنکه است ببنده خدمت تو زبان که اسماش مطیع است بخدمت کس محال
 نه باریت بزوم تو مانده اصلا نیاز نه با عدوت بزوم تو مانده اصلا محال
 کند حسام تو ز اسقف تبر بلا دارم چنانکه کشتورهند از بر حسن تو محال
 قضایان علالت کس بجز علم قدر عیان جنبیت کس بجز احوال
 اگر بزور کس خاک را صفت کرد از ان صوابتر آید که مر تو را احوال
 اگر بیزم تو در یا بگو خزینه تو یک عطاس تو آید کس که احوال
 بدت تا فلک و جهان در جا ز آ هر بخندد آجال بر سر احوال
 در ام دولت را با تو با هم سرور تو نام نعمت را با تو با تو وصال
 هر بقصد بوزن و سحر و طمع کوی جهان بعدل بگیرد عدد و بیع عیال
 ایام خضایر را ایش خور که در دل تو بجز تو هر که بگو ناصر آید در حال

اسقف
 نام ناصر رویان
 در تصادفات
 جنبیت
 اسبیکه
 اسقف
 نام ناصر رویان
 در تصادفات
 جنبیت
 اسبیکه
 اسقف
 نام ناصر رویان
 در تصادفات
 جنبیت
 اسبیکه

چهل
ششمی
لاغوی

نقاد را در تو از خدمت ملک آرد
بچند کیش و ده مختار از بزل هر زال
بیکد و بت صحبت شریف کفایت
چنانکه از حضرت نقیر از بزل
در نوع را از یک جنس می قیاس کنی
مجانتم نه در میان زره و منال
اگر گفتی بفضائل فاضل بفضد
سخن بارش حسن فاضل بفضال
در آنکه تست کردی که تا مکن
اگر کردی در خدمت او تو جمال
هنر بدست بیانی از آتشبار سخن
چنانکه زیر زبان است پایگاه جمال
زیاد و پاکیزگان تقصیر بار شو
کزین سپید گوید که منند قابل
سباش که ز کس که سخن نماند گفت
اگر بحرف بگرد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارت کند
ز لفظ مغز باید هر نه ^{لالا} لال
سخن ز تر خام نوشته بر سر شعر
بجای تاج هر چه رسد بهر فضال
چیز مخاطبه از شاعران گوی
که این مخاطبه باشد همال را بهمال
در نیز عید جشن هر کان و مدح سلطان
فان سلطان کمال سخن خوشتر گوید

چهل
هفتمی

هر کان آمد گرفته

هر کان
عید است
در خزان

هر کان آمد گرفته فاش از نیکو شال
بیک روز و نیک جشن ز نیک سخن و نیک حال
فال غیر در روز و روز است آسمان و
بجز روز و روز است بدست آسمان
کرد برک زرد و در چرخه شاخ زرد
رست بندار که بر او تختستر از نیک
بگذرد و آسما اندون که نشا سرور
دستهار ناقه زرات با لاشمال
آسمان مشک کپاره در در آسما
باقه است از بزم گاه خسر مشرق شمال
جام پر ویزات که در هفته عزیز دور
بیشتر نشا و هر روز از آخر نیکو خصال
عالم فضا و بین دولت و اصدان
حجت نه دان ایرون و عین کمال
کامکار در اثبات نامه در سر آسما
پادشاه هر سلاح و شهر بار بر جمال
دارد بر مشد و نیکو میرست با غایله
خبر خوش بر یا جز کجور با لال
خادم او باش تا مردم در آفتاب کشند
سایه او باش تا شایان کشند از آفتاب
هر همچنان اندر سنان او نیار آمد همی
کابل استش سخن دشمنان روز قال
مژه از چشم عدو یک بکیت نیزه بر کند
در سخاود از بجای از رشت اند از نصال

مترانه

چهل
هشتمی

چهل
نهمی

خاک بلاد است طبع از آن شد کاه است
خاک طاق است که در شهر بلخ است
از غزال که اگر نسبت به پسر چرا که نبات که دارد کاه دیگر غزال
آلت روز شتاب منزل روز سفر زلف روز شکار و قلع روز ترال
آلت است از روز لکن است شربت عجز منزل است از روز لکن منزل کشتن مال
آفتاب عقاب را در صبح طبع در هر غم آسمان قدر روز مانده است در میان
اینها را همچنان در زیر هر دو است هر دو حسن الثابت و به او خیر المنال
همه عایش را که عیال است از غیب هر چه بشناسد جز خدا در اجمال
که هر باشد که در کعبه در چندین نیز همه باشد که در کعبه در چندین عیال
فایده دیدار نباشد دیدن او نیست گزند پذیرد بیدار بر دیده و بال
اعتدال اتفاقش مطابق را که کار ناید زان طایع کاو مانند اعتدال
هیچ صند و نکر از پیم او در آینه زانکه جید روز خوشتر از پنج او چندین
تغیر ایشان را شبر داده است کانه آرزو روز ایشان بیشتر از آن است که عیال

حرکت

سید

در بلاد پندارند

در بلاد پندارند و از آن پیم او هر دو حاسد بر زن است و شیب حاسد بر
کنجها بر بند و از شاه غارت که به جو مانده به جوان پیشه بر شان تکلیف حال
نیز شاه از کشتن حاکمان و در چندین نیز کشید تا بر سر حاکمان زربین بار کرد شرمال
بجوید و اند چنان که که که بدید بر او هر دو اکبر را یکدیگر نباشد اتصال
تا نبار و قطره باران از آتش بر زمین تا نوزد آتش سوزنده از آتش لال
بر زیارت با عمر و روزگار و ملک او سخت از روز بلور روز ماه و مهال
در تهنیت عید سعید نوروز سلطان معین الدوله سلطان محمد خرد کوبید
نوروز بزرگ آمد و آری است عالم میراث بنزدیک ملک عجم از جم
بر دولت شاه کفکان فرخ و فیروز ان قبله فخر و شرف که هر آدم
سالار خراسان ملک عالم عادل از جمله شاهان همه فخر مستم
کردن بر او جز که بخند نکند کما دولت بر او جز که بعات تندوم
انجا که خورد باه ز شکر بچکد زر و انجا که زند تیر از اسیر بدیدم

نفس خون

فلک و سخنان
دوام
بیا پر از بند

چون تیر شاه کند از چرخ بهجا
از هیبت او چرخ کشاید شو از هم
پرسکندار شو افان و نامم
در جا که دوام کند او طاعت و نامم
انجا که بود جویش هرگز نه فقر
و انجا که بود ناش هرگز نه غم
کز هر خورد چاکر او در چشمش
در نفس خور و عاصد او در چشمش
در بزم پنخشی کشد آش او بار
در رزم به نیزه بکند دین و ضیفم
از حاتم درستم نغمه پاکه او سلا
آنکست که بزیارت به از حاتم درستم
زینک و کمال و خرد در او در روی
هرچ بطنع و کف او کف است سلم
هر جا که بودیست او مشک فراغ است
که در او از شیت او مشک هر ششم
بهر است او شریعت است نه سوج
ابر است کفش جزومه که هر نه نم
از که در سایش همه او هم شو اشو
در ضربت تیغش همه اشو شو او هم
کعبه است سر او بر زبیر که مکانلا
کلکش حجر الا که کف چشمه زبیرم
کس پیش زبیر از همه کمتر به برادرش
کاز در بر او آتش نشست با هم

از دنی در پیش

از دنی را رخسار است کرده
کس را رکن است و خرد حلقه نامم
هر چند بکین خورد اصل که می است
اندر حرم میر که می است و کرم
قسم بدو داده همه است کنی
که آنکه بدو جو عاشر مستم
نایب است و جو شنده مایه هر
نه تیز بود اش و نه مرج زندیم
چون بسته ریخ از نه او پاید راست
بر خسته از از کف او آید مرهم
که او ایستند چه از او چه بند
که او ایستند چه کویا چه انکم
در نیک بد غور سخن فکر و انا
بش است ز هر چیز زودت او کم
چند آنکه سر نزه اش بر دن ره از
پردن زه نوز فلاد از پر م
تا خنج هم کرد و پاینده بو خاک
تا پیش روی ساله بو ماه محرم
در صدر بر زبیر بقا با بشای
بیلا هنر مانده با حکاش محکم

و ایضا

ان زلف سر افکنده بران عار ختم
از هر چه چیز است به ان بود بر بدن غم

حرم
کلیه
پایان
بار به این کس تا نازک

هر چند هم ناله خمش نشود است
هر چند هم شریه بپوش نشود کم
آنگیخته از هم همه و ایستخه با هم
آریخته اندر هم و توده شده بر هم

در صوح بیه الدوله داعیه الله سلطان محمد غزنی که

امید نیک و تاج ملک صدر کرام
بزرگ خسرو آزاده کان و فخر انام
بیرولت و دولت بهر همیشه نژند
ایرقت و ملت بهر گرفته نظام
سپهر کلاه جز در بد نهد هنر
جهان علم را بسفلی بد گرفته دوام
اگر نجوی از هر ملک او نبندی
نیز جوی را حرکات و نه خاک را آرام

انکار کلام
تسلی
باید کمال

ز پاره مرکب تغییر بر گرفت عکس
بلک نرسد بایند بر نهاد کلام
ز لفظ محبت او طعم نشکر کرد نظم
ز کرد دشمن او طعم زهر کرد کلام
بجاء با اثر او کسی نیاید راه
ز بخت جز بد او کسی نیاید کام
کسر که کینه او را بدل بیند شد
ز سر زنجیر بند دام مرکب انعام
بهدش عیش شکر با در فاش نیک
که کار منزه بد او کرد و عیش من پیرام

شش

عشیرت

بنام فضل بنیون

بنام خدمت بیرون از که رقم فال
بیم دولت منصور او که رقم نام
چو نگر او بدل اندیش که دم از فرخ
ز طبع خاطر من شکر و لو نظم کلام
همین شتم اشعار شکر او در روی
حریر منظم آمد شکر او در اعلام

کجا خزینه زرد سفینه که است
پست شاه جهان است هر در انجم
خدا ایگان خراسان هم بر داند
خزینه را بسما سفینه را بحکم
کلام در تیغ شده است آنکه جز بد این
از آسمان سخن آید او که صرام
بین منبر خسته است در حیات
بدان رود انبغوه است از خدمت

غیاث

نام عشیرت

کدام زایر برضا دید نعمت او
که ز بر آمدش او از شکر روزم
بغش بفرقه است در غیر قریب
پیشتر بفرقه است بر سپهر اجرام
ز راه است خیال خود بجایم اندر
سبحان بد
ز خشم او است مثل ابراهیم بنام
اگر چه مایه تاریخ عالم ایام است
فروع او است ز تاریخ کردش ایام
و لیدت کرد او هر کجا ره نظرات
نخست بر او از حضرت است اعلام

سینه در کلام

کوزن عجب از آن فتح ^{خروج} ^{جنگستان} که شد بدو است که سپاه او را رام
 یکصد کشتی سر هم ستاده کردی ^{بناش کیمو از بالا اسکندریه نام}
 سپیده مرغ بران برج فرشته پذیر ^{رسیده رنگب ان سکتب گذار و کام}
 ز پیش آهین و پولاد برج کوه کوه ^{بسان پشته سرحد او پراز صفر عام}
 چنان غنچه را از پنج سکتب عدی ^{کرد شد دل زوز زهر بود بظلام}
 سپاه خسرو مشرف بفرات ^{چنان که فتنه آن برج را بر باز جام}
 نخست بادش آغاز هر چه خواهد کرد ^{وزان نخست ترش ترش حاصل انجام}
 بکاسقار و اقبال و روز روز ^{نقاهد ارشاد و اجمال و الاکرام}
 چنبر که است عزیز چنبر که است بزرگ ^{چنبر که است فرزند چنبر که است تمام}
 در معین الدوله و امیر الله ^{سلطان محمد سبکتگین غزنوی رحمة الله علیه}
 تو انگر بزرگ و کام دل بجهان ^{نکرد حاصل کس جز بخند سلطان}
 بیرون کایام از دشو میمون ^{ایرین کایام از دشو تابان}

نام جنگستان

کادگر است

کریز جام
آخر

امیر کایام ازان

همه غنایتی و است بجز بهره اوست ^{چه بهره باشد پسر از غنایت بزوان}
 اگر قبول قیام و اهل علم روی ^{کرید پسر از زود با او بقضا که در آن}
 بخوات از تو که خسرو جهان باشد ^{از آنچه از تو خواهد که سخن نترسان}
 قصه ستم است این ملک و پادشاهی ^{روان باشد کاند رقصا بوقه نوصان}
 بد آنکه که بود نیک خواه او ایزد ^{اگر کسر بد خواهد بود رسد خدا لان}
 بد آنکه هر چه خدا جهان پسندید ^{اگر کسر پسندد از تو بود کفران}
 در حدیث بقول نبی ^{رازا حکم آخر و ایام و طالع و دوران}
 بصد دل بجان است پادشاه ^{عیان بد حکم طالع او بد}
 بر علم نجوم اندر است قوت ^{در استوار ندارد هر مکر بجان}
 نجوم را چه خطر کاین کمال قدر او را ^{خدا داد و مراد او را چه بود بجان}
 ستاره و فلک روزگار مخلوقند ^{چنان روند که از د جهان و بد زمان}
 خدا هر چه کسر را بد غلط کند ^{غلط روان بود بر خدا را مسلمان}

صده و شصت و نهم

بزرگ

چرخ تو در روز فلک حکم خدا
 همه مرا قبا باشند و با کبریا
 که اهر است مخالف کند بداندیش
 خدا هر کس که او را بد کند سران
 خلاف شاه جهان است اشرف موقد
 هر کجا بود اشرف نماید پنهان
 کسیکه اشرف جانسوز اردان در دل
 هر این بدل او رسد سخت زیان
 عداوت ملک شرق و خیانت او
 همه بصاحبه و زلزله دهندشان
 چو پیش صاحبه و زلزله ره مردم
 بسوزد و بشو خانها را در بران
 ایام مخالف شاه عجم پسر از کفر
 خلاف او را همچو خلاف ایزدان
 خدای است بزرگ و پادشاه و عز
 بدان دهد که سرزادار پند او که بان
 اگر در آن پسند تو مخالف او
 خلاف ایزد کفر است مایه طغیان
 مخالفان خداوند را هر چه جز است
 بدین جهان شمشیر و بدان جهان بران
 و کر ز در بر حسد کن که حکیم
 مشرفند که حسد است در بد در مان
 کن خلافت و قدرت کس که شدت
 مشرفین نوع است و تیغ او طوفان

سوزنده

اشرف

نه هر که قصد بزرگ

نه هر که قصد بزرگ کند چنان باشد
 نه هر که کان کند در او کبریه کان
 تو چون تنه ملک جان برابر چو
 نه در برابر او نه تن برابر جان
 خدا هر کس است او کار جز سخن نکند
 سخن کرای که او نه باد ایمان
 خلاف کردن او سخت نابخشود
 مگر خلاف و بد از نابخشود کبریا
 اگر مخالف شهریار عالم
 بگردد بر بنویسند فرزند شمشیر
 و کبر بخرج و فلک بر نه نقش
 سپاه کرد و اجرام هر چه چون قطران
 عدو سر را بر همه روز کار عدو
 که از خدا چنین کرد روز کار ضامن
 چو از مخالفت او کسر حدیث کند
 برود از شو است محنت صحنان
 چه مایه ساخته کار و بزرگوار تبار
 خزینه نامر بر آکنده و سپاه کران
 که نیست شد بخلاف خدا بیکان عجم
 نه خورد ماند از ایشان با عالم کلان
 بر روز نامه ایام در همه پید است
 اگر بخوار هر روز نامه بخوان
 سختی با بر سامانیان که گفتندی
 که رسم و سیرت ما را در ملک اسامان

میدان

قطران

بزرگ

سامانیان

سازگار
سازگار

همه فراخ ترا بدستان زین
همه ز کبریا بگذشتن سر ایران
بدان بزرگد آن عزت و کفایت
بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
بیر عادتشان حاجت آرد بد خدا
اگر چه بجز آن قوم خسروان زمان
اسیر عالم بکشاید بنصرت حق
میان پرست پیگار صد هزار جان
بدان کس که هر خدا آل سامان
نه کار دور رسانیدشان بد آن جوان
چو که بودندان شکر بجهت شاه
همه شدند بر آنکه چه غبار و دمان
همه خراسان بکشاید ملک ساز کرد
بزرگ ایزد شمشیر بزرگ خوجوان
وز آنچه بستند تخت بنام خورشید
در کبد و سپرد و فاش بود آن
چو باز میر رضی بن سخن بشیمان شد
ز عهد خویش بکشت و تبا که در کمان
رسول کرد و سوز میر در روز در خوا
که تریا بکشت شکر در در کمان
که بر خراسان ابر ترک حیرت بشیمان
مرا از در بان سپه بد برسان
چو قصد کرد سخن او شد بجز بوشمن
با خرازی نیست بد در سید زین

زبان
مضر

خدا از جمل

خدا عز و جاد شد از کفایت کرد
که بجز بر ما دشوار و بر خدا آسان
بیزت کردن اعدا خلاف سر
بسنده باشد در کز تخم خیران بر آن
ولایت دیگر در بیان دیگر از خلف است
که بیست از او بود در ستم استان
بشاه مشرق تا در ستم بود است
در خست سر سبز و تازه بود اعصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو
زوال نعمت و پیماره روز و جوان
کسی که بد صنع خدا رو نشناسد
بدانکه است بر نام مرد مهربان
صدیق ابلیس مانع که تا امر اتق بود
نحو نامه او را بجز نظر خیران
چو شد ساقی و در در ستر خلاف آورد
شاه او غمگین و جاه او خلقان
خجسته رایست بنصرت خورشید دار الملک
بکر بختش و شد سوز کشور ایران
از آن پس چو بیاید بر زخم شاه رفت
قادر بیه از نیست بسوز گستان
عجب تر از همه خوار زم شاه بود که تا
بهر خسرو ما بسته بود جان در روان
زمان ز ما شرفیون بود جا بکاشتن
در شکله پیش سپاه سینه بیان

بسنده
کفایت

نام حاکم
بیست استان

اعصان
شاخه تازه در

خلقان
کنه

خلافت شاه چنانچه در پیش آمد
 نگردد که مرآت راز را هم گمان
 درم خریده او را بدو کھاشت ضرای
 بدست بنده خود گشته چون زبون
 کنون بدست یک بنده خداوند است
 همه ولایات از بحیره تا فرغانه
 اگر چه در کرمز در گویم از آنک
 در راز کرد که گویم از ظن و ظان
 خلافت شاه و امام زمانه عدوان است
 کسیکه عدوان جوید بدو رسد عدوان
 خدا یگان هنر از حکم آسمان پند
 کس در ز دل در دست خویش تیغ بیان
 هر آینه هنر کان ز آسمان آید
 فراغ ز بوی اندر محال او میدان
 بدانکه خصم بداند شاه بزدان است
 هر کندشان بد سر شو طو او قربان
 زهر را ^{لا اله الا الله} خلافت خدا یگان عجم
 بجز بجان نکند هر شنیده را نادان
 بیاز ما شود شر از زمان کفر پنی
 هلاک خویش همان ساعت از بن دندان
 هیش تا ز کار و بار آید است
 نهلا طو و چهار اطبا بی و ارکان
 بر دیر نه پند لاله در مدد
 بگر مسیر نمانند تیغ به تابستان

بغارشاه جهان بلا

بغارشاه جهان بلا در دولت دی
 دل بر آسترد اشمن بختن بغان
 در معین الموده و امین الله سلطان غاز مسرور غرور محمد که
 چو ترن بجان و بد آستردل و بخت اول
 فروخته است مانده بدولت سلطان
 بی ز دولت و بر ملک را اذیل بین
 این ملک و مرغل را از رنج امان
 ز جان بکفرت محکم برود کند شاکر
 ز که ز تر باهن برود کند گھسان
 نقاش جلا کند خیال او خرد است
 سخا شایر بر کاغذ سرشک او طوقا
 سپهر کفوت ز کوشش و از دست
 زمانه کفوت ز منطاعت و از دست
 هیچ او بقیاس افتاب خشان است
 بجز صفات او خلق معترف یکسان
 ای که سبک اندازد عهد راز عدم
 در عهد و عدم جوید غبن حسودان
 مگر حرارت صفات محله چون او
 کرد مخالف را نازده زند بر قاتان
 از آنکه آه و سودا بطبع هر کس
 ز بیم تیغش کرد عدو شر را خفگان
 بدان فرخ خدا را به از ترس تو ملک
 برادر زند غذا یافته ز یک پستان

فرخنده از فرخت

خدا را طاعت خیر و رسول سلطان خدایت
 کرد و فرق بین هر دو امر در فقا
 نجات خلق محمد و محمد و محمد
 سر نیز و غیر خدا ایگان جهان
 از آنکه به بجز آن و این با بران
 همان که به بجز آن و این با بران
 چنانکه سر بهم آرند که شهرهای
 بجای سرفار آرد بسوزند و پیکان
 مبارز از این شهر هر جا بکشد
 از آن پس که گذارند شمشیر
 و لیکر آید از بهر آن شد که
 مر از بهر تو آمد ز دست او بهر آن
 لایا هو از تو از ملوک و ملوک
 ابارضار تو را بر سر شهر عیان
 بین جهان فخر شد حکیم خست تو
 و اگر کس فخر شد بهی بنیغ از زار
 تو که را از تو را می فرود دل
 تو که در تو در تن هر فراید جان
 بفرقت نشد خوب همچو عقد بد
 هر آن که لب می رسند در شکم
 اگر بدید رنجان سراسر فرغ تو
 ره سدید خورنی گو فتر لغات

بیش از حد عطار

بیشتر از حد عطار هندوان عاجز
 بر کس اندر آنکه شمسینان حیران
 یک نفاشته رنگ که به لنگه در یک
 کوه ز دیدن او دید ما کفارستان
 فروغ او شب تیره نور روز سفید
 هو او برستان بر یک تابستان
 پشته با هر پشته بر ج ما سر
 ز هر با صد و هنر بر جهان بر سر
 بیمار طبع و لکن بدو بهار حقیر
 ارم نهاده لیکر بدو ارم خلقان
 ز محکم بر بنیاد او پنج زمین
 زیر تر زخم ایران او غم کبریا
 در از روان کلاش نظر کن بر آن
 همه قوام بسد منیر و غدار رود
 بر در سحر اجند آنکه چشم کند
 کشیده منیر و زده رنگش از رود
 بلور شده منیر پیش بلا صبا
 شکر گرفته چو زلفستان کبریا
 ز عکس آب هو آید شسته چشم خط
 سپر سبز جهان بر کشته چشم
 ز بر کله فرما درخت مطرب دار
 هم فرود شد بلند میزند داستان
 بساط ازرق منیر فراغ در شبنم
 بران بساط پرا کند لاله مرجا

خلقان گفته

همیشه تا بجهان در لجه زنان و فرین
 فرین دولت با بر صد هزار فرزان
 مبله چتر زمانه مبله چتر زمین
 مبله چتر مکن و مبله چتر مسکن
 سرافقان هر روز ز دولت تو
 چهار چیز بجار چهار کشته عیان
 بجار محنت نعمت بجار غم شکاری
 بجار بیم امید و بجار ضعف تو
 مخالفان هر روز بیم بهت تو
 چهار چیز بجار چهار شد بنیان
 بجار عمر هلاک بجار درمان درد
 بجار ناز نیاز و بجار لهر اجزا

در وصف بهار و مدح سلطان کاسکار سلطان محمود نوری

بخار دیا بر او ریزد فرود چون ^{بهر شاد با} همزده کس در شاد در زمین
 ز آب پاک دمان پرستاره دادند
 ز بلا پاک شکم پرستاره دارد ملین
 بشکر تکلیب سر اندودن شده است
 که کاسستان از گلستان مشک آگین
 هوار روشن اگر عرض کرد مشک کز
 زین تیره کند نیز عرض مشک کز
 عجب نفاذ کرات ابرو بلا دیبا با
 بدت و پشه نموده کایسان شیرین

اینکه باه بد

کاسکار
کارخانه

باغ که گذر دست باغ با بر کس
 بدت ملک کرد دست بجو ابر به بین
 بهار دولت یک طبع در کعبه
 یک شمس و دیگر بوش مانده بین
 بهار طبع صنع خدا عز و جبار
 بهار عقیق مدح خدا ایگان زمین
 امیر سید شاه مظفر منصور
 بیرون دولت علا ابر قوت و دین
 علاات نظرات اندران نغمه نیت
 کفایت فکرت اندران نغمه نیت
 زمانه طفت بر خدا ای دولت
 بین دامن دلید آمد از میوه دین
 رسوم ادعکهارا ادب کند تعلیم
 فعلا او شرار اسخمن کند نقین
 نغمه سر که بلاه آتش است هم
 بگناه سیر خان و بگناه حله جنین
 عجب که شاه هم بر کند بیلا کلام
 عجب تر اینکه هم بر بند بر آتش زمین
 قضایه که بد در خنجر را نباشد دست
 زینتر که ماند با آسمان برین
 تر که جان خوردان تیغ زهر خنجر
 همه جز دارد جز نقش آن نغمه نیت
 بیز سر سوز دولت اندر در معنی
 بگردد فلک که هر لاند رو پر دین

باغ دهه کز

این بخت باز در شاه و اند کرد
 که بخت بارش بر او است که کار صین
 بیار باره او حسن داشت سواد شو
 بصف شکر او داشت سواد حسن
 ز در او فلک لرزه سواره روز
 ز کف او ره اندر پشت ماه صین
 ایازر که خداوند خورشید شرق
 جهان سر از تنگ است هر دو تین
 ز دال نعمت هر که خدا نرسند
 بدان زمین که بدو در امر او تو کین
 عذاب زنج ناز و ز حشر کم شو
 بدان زمین که بدو در مخالفت توین
 از آفرین تو هر دو اگر سخن طلبند
 سخن نیابند اندر جهان مگر توین
 رود انباشد اگر کس توین تو جید
 ز بهر آنکه خدایت نیافرید توین
 برون بر دلم تو ز من شیران شو
 برون بر دلم تو ز من شیران بین
 و جبار دارد بدخواه ملک از جهان
 ازین جهان همه سخن از این سخن
 مدعی لفظ تو است و اتقار صد
 بزرگ باس تو شیر است روزگارین
 ز طالع تو نمونند چرخ را حرکت
 ز سنگ علم تو دادند کوه را سنگین

باب

سیمین
 از زنج زندان
 عربین
 سیاحت

تو بود که بنامند

ز سر او که نباشد بخدمت از عزیز
 نه ملو که نباشد بطاعت از پری
 بیش آفاق و آسمان بود کرد است
 بعد ز کرد مشر او کرد شمشیر و سنین
 بر استر که او بود در مناسج
 بهتر بر کمال و خسر و نیشین
 مبله هر که سخاوت شاه جز بنام
 مبله هر که سخاوت شاه جز بنام

در مدح امیر نصیر برادر سلطان محمد غزنوی

فرد شکر تو بر پشت تو زلف مشکین
 بزین بیخ و دلم پذیر غمزه مرین
 چه جسد سکه کرد ز بهرستن من
 رود او بزنج بر مرا تو چاه من
 بس آنکه روز رخ و سیاه کردم
 شب سیاه بران روز در لوز من
 نظر کان تو از لب خط تو همی
 بر ند قد بخورد از دست مشک کعب من
 تو شک زلف لیک ز تو را کمان است
 تو سر و قدر لیس کن تو را جمال من
 شکر زلف تو ایامه روز بر زکرات
 ز شک بر کمال تو بر هر بند تو من
 چه بر زکر که خرد را مشعبد بر جان
 که جادوان جهان ز تو بر بند تو من

کمر زینب در سینه پرده دایه
 کمر بر آرزو خشنده بر کشد آس
 تو را که ماه زینب بر آرزو انگه کنم
 تنگتر از غزل تو بویع شاه شکر
 امیر عادل عالم سپید شوق
 تو ام دولت احوار سپید شوق
 کلید کنج هنر میر نصر ناصر دین
 که جانش از خرد و روشنی از جهان
 پیام عشق و اندر میان او باش
 بگو ماند و اندر میان او آس
 بکلمه زره اندر برز که نیرش
 چنان بگو که بدرد حریر را نوز
 در خلوت است گفتار شاه ابدود
 چنانکه بارد بر درستان و بر دشت
 چه جام گیرد بر درستان جامه و زر
 چون تیغ گیرد بر دشمنان خون گریز
 جواهرات هنر خرد و شیرین گریز
 اگر کبک هنر فضل و فکر شکر کن
 جواهرات هنر خرد و شیرین گریز
 اگر چه ماده در زیست تیغ در کف
 باد ماند باشد بر کف است
 اگر چه سیرت طبعش از نهمان زاده
 رود است او را فاضله از جهان
 بداند که مرد زین زاده است فاضل
 بدان در است که فاضل است مرد را

در مع نصرین ناصر الدین سپه سالار محمد غزدر که
 ملا محمد غزدر

در مع نصرین ناصر الدین سپه سالار محمد غزدر که

کلام شکفته است سرود او
 بر آینه مهر او بار دایه
 خرد چه سوره او تفکر دایه
 که مهر او باز بندد بجان
 اگر بنگر بر رخسار او
 بر زیند چشم اندر است از غواص
 بمنگر که بانگت اشارت کنی
 ز ناخست پرده و در غواص
 به از شکر لفظ شکر شکن
 به از غیر شکر زلف غزدر است
 اگر نام چیده زلفش بری
 بر از شکلیا به تو کام دایه
 در وصف که از شیرین لبش
 روان کردت انگین بر زبان
 در کزیت خراهر که ستر شو
 به پیش چه بندد کمر بر میان
 تفکرات که از میان سپاه
 تفکار هر چه را است بوستان
 چه که از تفکار سپاه نور را
 سخن را بویع سپه در میان
 ملک نصرین ناصر الدین کزاد
 تو کزیت فزونک دولت حجاب

بد بر زینکه در اعدا را در
 کز برهنه از راس در کمان
 بز کیش را در جهان جانزیت
 که پشت از انار نکش جهان
 اگر نکش تیغش در افتد پیل
 بچویش آیدش منور استخوان
 ز بهار آمد همه مرغزار
 سرا سرد در دشت هندوستان
 رکب کمان در دوجو خوبی
 خرد بود
 بد آن مرکب خوش تنگری
 که ساکن یقین است پیش کمان
 چه باد است در بر هوا بار نه
 چه خاک بر خاک بار کران
 چرا که هر باد باشد نقاب
 یکاب
 باز دارد عتاب

در مع امیر نصیر بن ناصر الدین بکتکین خرد و مکر که

هر روم بر او هم زیم با ما
 بجهاد دولت و نام خدا لیکن جهان
 سر طوک جهان بر نصیر ناصر دین
 سپاه از خراسان بر او سلطان
 کسیکه جز بتواضع بد نگاه کند
 بر آید از لبش بجا مژده سنان

بنا دیده دشمن کزین

چه دیده دشمن کزین در کمان پیر
 بر فرخنده ز قنادیده با شجون بجان
 ز بهر آنکه زنده شده را قلم باید
 ز نیت هیچ ز ان خاک تا بپایه سنان
 سخا سر او لمن اندر سیاه قلم است
 چنانکه در ظلمات است چشمه جویان
 بجای عیش جهان است علم افلاطون
 بجای عیش ظلم است عدل لا شورا
 بدیده بوسه پرویزان رکاب بلند
 بر در سایه تخت این خمسه شاد روان
 همه کلاش بر سحر است خم فرقا
 همه کلاش بر سحر است خم فرقا
 از آنکه در همه ستر هم لجه موجود
 مدیح او بجه ماند بخت یزدان
 امان خلق ضیاع کرد همه از خدا
 امان خواسته خوش را نگر در ضیاع
 نه که تو خدست کاه بر بنگاه او غطا
 نه پیش کتبت عزاد کند نقصان
 ایاز مانده شده مقدر بهمت تو
 ز مقدر و مروت نیز تو جهانش
 اگر کوه جان که زنده دارد تن
 در کوه عقیقه که زنده دارد جان
 بترشان دهم از تو ز بهر آنکه تو
 بر شناسد ارشاه جز تو را بنشان

نظر
 هر روز
 خورشید
 خورشید

تو از بلند چرخ خورشید که در شهر تو هنر
 تو از تمام در هر جنبش رخ امان ^{نهان بود}
 بجای عهد تضاد که بشکستند پر
 بجای عهد و فانی که بشکستند پیمان
 مرا جبران خرد و پیر سخت بگریزی
 بنام تو خردم پیرت تو سخت جوی
 مرا شناسد لفظ بدیع و وزن غیر
 مرا شناسد و عمو و قرد و دیوان
 زبان من بدیع تو نادر از شده است
 بمنزله از نشد است محنت صد فانی
 غدا ز نعمت خردم و ز خزان ^{زبان بد}
 نه از میان راه و نه از در و کاش
 بدولت تو هم امروز جاه دارم و غیر
 ز کس فرید نخورم تا سرد سبز بود
 ز خدمت تو بزرگ و نام دارم و نانا ^{شان بود}
 ز کس فرید نخورم تا سرد سبز بود
 مرا چه باک بجز از طغان و از بهمان
 تو ابرو منتر ای شاه و ز آسمان هنر
 هم بسیار بر بوستان و شورستان
 بین در جانی تو یکسان هم بر لکن
 ز شوره کرد بر آید چو کوس ازستان
 اگر چه در باصل از سرشک باران
 نه در کرد هر جا که بر چکد باران
 سرشک باران بخورد در پاک خواهد
 صدف ستاند از ایران سرشک باران

کوزستان
 شوره زار
 سرشک
 نظره

بیش ناکه نمود

بیش ناکه نمود در سر ز شاد
 چه از هوا چه ز خاکت نه بهار و خزان
 بمنزله نیک بخش و بر دزد نیک کمشتر
 بخت نیک یا شوره بنام نیک یا
 در مدح بین الدوله و امین الملک سلطان محمد بن ناصر الدین بکتلیک ^{که}
 کفتم نشان ده از دهنک است
 کفاز نیر نشین اندر جها
 کفتم که سحر من جز نشین
 کفاز که با سر و زمانه فرد نشین
 کفتم که با سر و زبان دارد
 کفاز با سر و لاله را زبان
 کفتم که کستان بر سالک است
 کفاز که کاغذ غریب نباشد بکستان
 کفتم برستان تو کشت کاغذ منم
 کفاز کاغذ من توان چه برستان
 کفتم کستان تو از ترک خرد حلد
 کفاز کاغذ کلایه کلید ایست کفاز
 کفتم کلایه ان شد چشم ز تفجیل
 کفاز تفجیل اش جرشه کلایه ان
 کفتم که ز عرفان شد در بجز چشم
 کفاز از ان شد در رنگ ز عرفان
 کفتم که هر زمان تو پدیدار هستی
 کفاز ستاره پدیدار هر زمان

عرق

کشم چمکه در بنای بر ری کفا که تیر در بناید بر کمان
 کشم ز بوسه تو زبان کردم افکار کفا ز بهر کوه مرد از زبان
 کشم جدا شو فرزند غم ز سی کفا رسم بدوت فرخدا ای کفا
 کشم بیرون ز محو کامکار کفا این ملت آن شاه کامرا
 کشم فدای عشر باد هزار عمر کفا فدای جاش باد هزار جان
 کشم که باشد جهان اندرون کفا فلک یار و همزاد بصدقرا
 کشم با سان بر بر توان شدن کفا توان ز همت او ساختن با
 کشم بحر اخضر کردم در قیاس کفا که بحر کر که بود پسگرا
 کشم با بر کردم شب کف او کفا که ابر هر کر که بد که رفت
 کشم که ارغوان شد از تیغ او این کفا خون دشمن از دست ارغوان
 کشم که تیغ او بیان مصاف کفا که در صاف نیز بر جان
 کشم که بلایت بر او بسک کفا که گوشت بر پید او کرا

در بنای آب

شیر

کشم که پید او کرا

کشم که پید او کچه ماند بر روز عرض کفا بقلعه که بود آسین روان
 کشم هزار قلعه روان است شایرا کفا که صد هزارش پشت ناروا
 کشم خدای عشر بد او شرمه مراد کفا که است خسته و کتر سزار است
 کشم که را ایقان بگفته است کفا که مملکت تو ایافت را ایقان
 کشم که بود یار مراد بر روز زخم کفا سخت یار و نایب است
 کشم که زین گذشته مراد را که یار کفا چهار چیز بودیم تو را عیان
 کشم که این چهار کدام است باز کوی کفا که تیغش و کف او در دست
 کشم که حد غزین از تو چه کرد کفا که ز سرخ پدید او دید کفا
 کشم که دشمنش بجهان اندرون کفا کفا که همچو سیم رخ از چشم شدنها
 کشم که است یکت هم زمین کفا که شیر است کربسته بر میان
 کشم سزار است و مملکت شهر یار کفا سزار تاج و کلاه است جادوا
 کشم همیشه تا جو اندر جهان بهار کفا همیشه تا جو اندر جهان غزا

را ایقان
سخت

کشم بقاش با بکام ماست شلا کفاند اعتر مراد را نگاهبان

در مع سلطان بیدالدوله محمد غزنوی گوید

پیت آن ایچرا نشانی چهره پنا
بلردان تن پیکر پاکیزه چمن در تن برنا
ایچین شایسته از بلزانه درخش
اریند از شیر تیر است از نماند عفا
از خود آگاه دونه از مغز باشد چمن
از همان آگاه دونه در مغز چمن
آینه دید بر رسته مراد خور
ریزه الماس دید بر بانه بر پنا
بوستان دیدار و اشک در شانه خور
کاش از دونه است لب با کفنه بوستان
از بلک بوستان بن چمن شایسته
زخم او هر که اشک کفاند خور
زخم او هر که اشک کفاند خور
در پزند آهسته سیاه دل بیکار
ولند راهن کنج مرادید دار بیکار
ایچکس دیده است سیاه چهره پنا
ایچکس دیده است سیاه چهره پنا
از کابریه اشک زخم را در دست
کلیستان رزم که کرد از پهلستان
تایت شاه باشد تازه باشد برون
کشتن بخاره او در این باشد برون

در خوش علم و برق و درخش

پارچه است

فغان

شایسته غزنوی

شایسته خورشید شکر شکر کن
سایه زردان شکر شکر کن
زیر کردار شکر ز کف اشک خور
زیر پیمان سپهر ز زیر زما شکر
کر سخن گوید خرد او را سستید سخن
در میان بند ز کف اشک بند پنا
کر نه از هر زمین بسید شکر پنا
بر میان لدر اشک پنا بند لدر پنا
پر کشته را شکر نام او کرد بلند
پر کشته مراد مراد یاد او کرد جوا
از خود را جان و جان او را سید
پادشاه را چراغ و نیک مراد او
بر نه تیغ و شکر شکر کان چمن
بر زده کرد سپاهت شکر بند پنا
بر بار تیغ نهاله پشیزان بجه اند
داغ تمیز ز شاه جهان چپال شایسته
بر سپهر مهر بر کین داد مهر
در سر کف اشک شمر درین کردار جان
خواسته بخش که خوار بند چنان دانند
زیر هر بخش زان کشتن کنج شایسته
که کان بلوزان کرد بخش شکر
که کرد در زیر زمین و بالا کرد زیر را
کرت بند و ناردان باید بخش کن
کرد میدان بند کرد سنگ بند ماندا

مردمی ادبیت

در نقش علم

بخش دقتش کج شایسته کج شکر

برگشته زان
ز ره است
ز دن در زندان
در وقت شایان
بشاید

رحم و در از اسباب چشمه در تیره
تیر تو ز انسان ره در جز در شکر
از هنر نیکی نباید بدل باز در تو
از همه چیز نماند چون مانند شب
کار خواجه کار بخش کار بند کاره
کار من کار جوی کار ساز کاره
شاه و شاه تو در شاه شاه با
جای شاه تو پیش و نامه شاه تو خوا
نیک با آنجان بهشت که تو باشد
شاه با آن مایه بهشت که تو باشد شاه
تا به روز اندرون باشد نشان تو
تا سپاه تیر ماه اردستان هر کا
فرمود زنده کانز و بزرگی و هنر
با تو بل این هر چهار ارشاد که خدا در
در مع بین الدوله و امیر **الله** سلطان محمد بکتلیکین غزدر حرالدکه
تو است در محمد بایست فرمان
چنانکه محبت سلطان برایت سلطان
بین دولت پر است بیغش ملک
امیرت و ار استه بدو ایمان
ز خیر هر چه رسول خدا را اجراست
هم نماید از سایه خدا عیان
رسول گفت که بنو هاشم در زمین
مرا همه بنمودند از کران بکران

بجز
غار و غرابها

دین پس راه

دین پس برسد دست تو محمد
هر که بنمودند از و مرا یک
هم در لبی آنکه مصطفی فرمود
کنون بگم خدا از خدا ایگان جهان
عجب چه از تو در این صف که دولت او
خدا را از حضرت رسول را بر
همه از قبل ازین خدمت او
خود کشاه زبان است کلمه استیبا
سفری است خداوند را نتیجه است
کز ذکر دیگر اردشیر و نوشروان
وزر کشاه که در هم اندر دلی عاجز
ره بریده که دیواند رویه جبران
ره شکرسته از عهد مردم بدین
در از تر زخم یار در شب بجران
بسا طاش همه سنگها زخمش
بنا تا شرمه خارها چون برمان
چنان قهر که منقلم بر که شتر آن
کس ندید ز سپا بلند جز پالان
چنان که شتر ز شاه خسروان گفتی
که با هر که اولد گرفته بوجان
ز اسب موج چه بگذشت رایست منصور
نکند دولت او مرتجع را پان
هم از سخت بر ساه بر شید سپا
یک حصار کشی بر برابر سلطان

در
قله

سلطان
نام جلال است
بجز جنگ

پشت ما هر نفسش با کس کجا
 ز سنگ خار مراد را تو اعدا رکابان
 بگرد خندق او بر میده پش زرمج
 چنانکه غم دران پش کند در اسان
 بس عجز گرفت از حصار و غارت کرد
 خدا ایگان ز بهر خسرو حصارستان
 در دونه سایر ماه و نه طایر از بر خاک
 هر لگت ز لشکر او شد بزیر خاک نهادن
 حصار دیگر بگزاره شد که شاه مجسم
 بکند ازین دیکه عیش نداد امان
 مرادش اینک زیادت کند مرا بازا
 بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
 حصار دیگر چه امیر او مارون
 سپاه او تو روز کنج خانه آبادان
 گرفت حضرت سلطان کنج او برداشت
 حصار با شمس سلیمان شدند پیرو چرا
 در حصار جهادین که جیش از بالا
 همه به نیز با صرخ آسمان یکسان
 همه بناله گفت ز زمین و در تنجه شو
 ز پاره پاره آن سپه گار بنارستان
 در و سپاه محکم چه کرده و جمله چه ابر
 ز تیز تر آتش از مژه نظره باران
 ز جان خویش بهر خاطر و شمشیر
 بزنگ بگفت دست به ناله رودان

کاه که هر کس

در صد هزار

نام حصار است

حصار است

جهادین حصار است

شاهستان قهرستان است

بهر خاطر جنگ

زین نینوا

فروغ تیغ با ناله بدستان بنبرد
 شعاع داره چه بر رام در کف کعبان
 بدان حصار درون شکر تو ز کرسند
 ز رفیق شده و ایام نشسته از خندان
 همه گفت که با من که بس بود سپاه
 کنج خانه در پیلان اینین هردندان
 چه دید رایت منصور شاه بر در حسن
 فرد گرفت کریانش تا کعبان خندان
 بمنز قصد سر تنهار این رنگ
 بدیده قصد سر نیزه مار خون افشان
 سخت ز زهر پورت کز نیر و شلیح
 سپهر انضرا باز داشت از دران
 امر زنده شمشیر آهوان سرای
 در زلفان بسمن بر نیزه چو چکان
 حصار و نعمت آن لشکر تو بسته
 بیک چهار یک از روز خسرو ابران
 چه دید نصرت شاه زمانه روانست
 برت از اجا خویش را بدید عیان
 کزین خوشتر از در میان آب انگند
 بگشت خوشتر و در دیکوان در آبروان
روح سلطان محمد غزنی گوید
 خدا ایگان بزرگ آفتاب ملک من
 امام عرصه خداوند خسرو در المن

کعبان
زندان

حسن
فقد

آهوان سرای
زبان سران

بیزه است در است به دوز شرف
 ایستد وقت به دهر ز قن
 بطبع رغبت نکند چنانکه همی
 بطبع او نبرد و بجز بیسکطن
 در از دست به ان شد خیر که کت کرد
 ز طبع خوش بر بیز دست اهرین
 اگر بزند و خراسان بزک نام شده است
 چنان که با تشر اندر میان پیران
 جهانکش یا شاه ما خداوند
 تر که محبت را از لفظ وطن
 بر زم کردن دشمن جسم تو کرد
 که دست داد دست دشمنان
 بیزند همه بندگان که در کتی
 تو روح پاک و جز تو همه جهان چون
 چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو
 چه آنکه گوید در با تهر کنم بدین
 بیچگونه سخن در محفل تو رسد
 هر آینه تران شد بر آسمان برین
 ز دشمنان تو اندر حضرت است چنان
 جهانیان همه از فضلش بدرود
 بخام طبعش تو آید سوار
 پیاده شان بکشیدند خام در کرد
 ز جانشان بر تاب زکاهشان بکشد
 ز تختشان بر بار و بیخشان بر

کبرین
 شیطان
 از ان

کند
 سخن

بیز چشم خداوندشان

بیز چشم خداوندشان چه بسکطن
 بنیج جمع سپشان چو زره پیران
 کسبکه از تو نشان کینه دارد اندر
 دشمن بطاعت تو نیز ره کرد و سن
 نهان مانند ازیرا که کینه تو بلاست
 بلا نهان تران داشت بجمله و فن
 کسبخانه در آتش فروخت تراند
 چنانکه بر شوهر او سر روزن
 خدا پیش تو آید هر عدد در تو را
 اگر بگویم اندیز اگر بگو بدین
 خدا ایگانه گفتیم که تنیت کویم
 بخش دهان آئین بزیغ بهین
 که اندر بفرزند مردمان مجلس
 بگو هر که بگو سگ و آتش معدن
 چه جمله تو تو تو چه عدل تو بیست
 چو تن تو بلند و چو ار تو روشن
 بیز ز که از داند که بیفرزند
 بزر با فلک ماه برزند بر زن
 چنین که دیدم آئین تو تو تر بگو
 بدولت اندر ز آئین خسر و بهین
 تو مرد دین و این رسم رسم کبران
 رواند از بر رسم کبرکان رقیق
 جهان بر رسم تو تنیت کویند
 در از بر رسم کبان تنیت کویم

سر اندیز
 دلا بیزت آید
 دستان
 مزارع و مردوانا
 در مزارع و مردوانا
 زمان قدیم را که بکشد

بر زن
 خانه و کعبه و محمد

کبرکان
 کبران

سده
جشن ت فارسیان را
که در آن جشن است از روز
و آن شب در رات

عاقبت روز دانا

نه اشک سده بگدا ^{تقریباً} ^{تقریباً} که یکت بانه باز زندیک سخن
وزان زبانه هم یک زمان برون شو
همیشه تا فردا آست است ^{تقریباً} بنا مهابت و لفظ است سخن
بقات باد بکام تو بلا کار جهان سپاه دولت کردت کف پیان
زلزال مرغ خربان و سر و قد تان سرار و مجلس تو همچو پرستان دهن

در مدح سلطان غاز سلطان محمود غزنوی که

بفلا نیکت بفرخنده روز کار جهان بران دولت شاه جهان شده است حمد
اگر ز که هر نامه ابر شد چو صدف چو اشد از کار ناکشته است چون است
فکند شاد و دلای بدت با صبا که تار و پودش است از زبرد و دریا
چو مجلس ملک الشرق از شار ملوک بسخن و بعد از غنچه شاد و روا
کن بر کله از ان که کله که ابرسیا فرد که گشت بدو پر کلاب که در دانا
درخت احمد آمد همز شام شاه که شو خزانده بر شاه و پندش بیایا

شاد در دانا
فرخنده است
چو مجلس ملک
نام و فرخ کرد
سلوک است

زبان در چشم بر آرد

زبان در چشم بر آرد کزین هر مرد شکوفاش چشم بر کماش زبا
و شان ز ان چشمی همیشه تا بعد آ کزین چه بود که انش همی چند ز دفا
چنان جهد که تو که هر دست آمد ز کردش که جوار حمله سلطان
بیر دولت عالی اید دولت حق نظام دولت ناز دولت بزرگ
بروز کار عزیزش عزیز گشت خود با عقل در دستش راست شد ایما
ز بند کیش علامت بوسیان بسن طوک از بر از بر بنه بند بیابان
بمقدمش مکان سر فرو برند تخت از ان بتاج سزاوار شد سر مکان
ابدا بیاید آنکست بر نه بعد بحت لغت که بر بر نه بد بقما
بزرگ چو خرد است و عزیز چو دولت تو چو محبت اسلام و پاک چو خرد فنا
چگونه دست کنه ارد بد چنان بگوش که جو اورا با بی چنین هزار جهان
بجو عطار امیران یک و کاغذ عطار میر خراسان کج خانه و کا
همه در هر لفظ از مدایح او هزار محبت و با هر یک هزار زبان

در دانا
دولت

ز بسکه اش ز شاه در ولایت
 کشید ز تمانهاش بر کوه
 بران زمین ز پیش از مرگ
 سیاه است هم از جوهر این
 ز بلا سرد بر آوردن هر بنیان
 ز بیز کستان سردی گشت چنان
 قیامت آید و این هر دو راغ مانده بود
 ز تیغ شاه بندهستان و ترکستان
 اگر بخواند هر دیدن از روزنامه فخر
 ز رسم شاه بیرون و بیخ شاه بخواند
 بعد از روز عکین مباشرت است
 نشان روزی از بیخ و عمر جاوید است
 بشه رو که ده انگشت شاه کوشش
 کلید روز غنای است چشمه حیران
 سخن فرودشان آیند نوحه او چو روز
 ز جو آمده که هر فرزند زورگان
 یکبار که هر یک قصه است او
 کجا رفت در پیش فرزند چنان
 برک رسیده یکی که داد تا بر لاله
 بلکه همند بزرگ که داد و فرستاد
 شو آهت تیش ده سر و سینه
 اگر بود که از راه جوشن و جان
 ز جان قصه مصور است نه ای
 در سیرت همه قصه است و چو در پیش
 در سیرت همه قصه است و چو در پیش

هر کس که از پیش عزیز خلود که
 بسر سرش شمشیر شمشیر
 نیز غصه بود که در دنیا ز سر
 حدیث او که از سر که ز سر
 سخن بود با کج ز می تولد در
 دلت با دونه که هر سوک تر
 بدست قصه همه مردان بمان
 مبارک است و ملک از هر چه بود
 عمارت که بر سر است لبت لبت
 هم از مبارک که از شمسید است
 لیس زلفه بند که سوک او هم
 اگر تو است در شش ملاحظه و چه
 سیاه جاده خوشتر و هدایت کرد
 یکم ز قبر که لوت سر در
 کفایت و کم فخر سر و لیلان
 زمین تولد است شش صد که نگاه
 که استمد که خور خصم که کوان
 بزرگتر بود آن که تر بود
 درت درت و آینه که در سر
 چون لغت بردگان و دلوان بزرگ
 ز حکم طالع آوار که حکم فلان
 نه هر که لوت در ره بود ز فلان
 نه هر که لوت در ره بود ز فلان

سینا

سور

سینا

رضاء و خیرت
دندان زرد
خشم گرفت

رونی دولت پابین کتس ازین
چرا باید از زین باشد در دهن زمان
هنگامه با او بکار بست دندان زرد
گنوزن بطاعت که آید ازین دندان
لکه مخالف نوبیان آنستین و او
کنه شش برین سوسریزه چون برین
چو شیرینند در چشم او شو تیره
مگر ز دیدن شیر آب او در دست
چنانکه ناز از آن کثر را حکم نویین
کس ناز و از آن سر بدین سر بد است
جهان لکه بزرگ بر عادتست
بنام مانده نام تو از بر شش عزیز است
همیش تا سخن آن بلا زکر رسانده
شوه بزیست روز بلا شک افشاست
بلکه خجسته یار در بر شویش برود
بنام خورشید ناز و بجا خوش است
زمانه دل تو داده است لکه بده
خدا را کام ترانده است کام خجسته است

در مع سلطان صاحبزادان کبیرستان سلطان محمود غزنوی

بدان کرد دست آن سبین بخدا
بدان خمیده که ز لغین جانان
یک کوزه که از کافر کوزه است
یک کوزه که هست از مشک چو کاس

بجز آنکه در حق

چه چیز است آن خط مشکین دهان
که داد رنگ بر لب و بر سبک
یک مانند مشک اندوه لاله است
یک مانند زهر الهه سبک
شکست زلفش چشم او ببارید
بار زده است خردمند آن بدست
یک در کسند در جاده اول
یک بنامه اندر وقت بر است
عزیز از منم نیز منم چیز است
رو است زبان آفرین خورا
یک در طاعت بزوان عزیز است
یک در آفرین و مع سبک
بید دولت آمد در هر کردش
این منت لک در هر در است
یک در کشت ملک و کشت دولت
یک در هر روز و هر در است
در طوفان تیغ او بارید از آتش
یک در مانند دیگر در خراسان
یک بر تخمه چپال و داد
یک بر ابکت و خند قمر غایت
چه چیز است آن دهنه ملک خیره
چه چیز است آن هلاک تیغ بز است
یک اندر دمان جان زبان است
یک اندر دمان مرک دندان

اگر شمشیر و کوه شکر بود
 بجزایر و جزایر دور و جلاد
 یکی دریا که صحرای آبریز
 که صحرای دیار عثمان
 به بیان ترخیز و قریادک
 عمر اندر لوبه که لعل آس
 یکی بر قلعه کش که بار است
 یکی بر پوست کهنه سپید بوز
 به روزا سروی پیش خمره
 چون کله خانی خنک یلک
 یکی خمر که در زیر جوشن
 یکی خف که در زیر حشان
 هفت مرقعه در باغ لوبله
 به پیروی در قفس رسیان
 یکی کلاه یا عوج است با
 یکی در دوضه عده است با
 همیشه کج و طاج شکر کیت
 بوسه ان نمناک لعل
 یکی پر کلاه از بجزایر
 یکی کلاه است در هر جوان
 بر نه ش عرو در ویش زایر
 در ایملک از عطرات لعل
 یکی در چاه خود بود بر روم
 یکی در دیار رسیه بر قیاق

نام در هر دو کلاه

در کاف زره

که هر است نرم که زده
 اش در آن کوه از ابریز
 سکه اش زنده ناله و حمان
 زنده تا اش در کوه و از
 بده نیز کینند

در هر خانه است

در هر
 سکه در قیاق
 در چاه
 بر روم

زلفان بگذرد در غنچه شکر
 به شکر بگذرد شاعر حسان
 یکی را او کند نماز زلفت
 یکی را او کند حسان ز احسان
 همه هندوستان پر دوده شیر است
 بگرد کشر آبادان و ویران
 یکی در خون ملخ غرق از حشر
 یکی بر آتش بنهار بر بان
 سخن از بشنود بسیار و اندک
 هنر شکر از بکر پیدار پنهان
 یکی پسر آیه از جهان سخنگوی
 یکی پسر آیه از ربک بیابان
 همه تا بزمه نیلوفر آید
 چنان کاید کل سوره پنهان
 یکی چون کوه هر که نش بر
 یکی چون زاده که بد حشان
 دعا از منم و باشد شاه اسیر
 همی گویم هم تا باشم جان
 یکی تا ملک باشد زهر باش
 یکی تا جرح ماند زهرمان
 عده در ملک و فتنه در لنت با
 بدر در کشر نباشد در در زمان
 یکی را در سلامت با طالع
 یکی را در زیارت با نقصان

در مدح سلطان محمود غزنوی ناصر الدین بکنین گوید

ش مشرق و شیرزایستاید خداوند اقران صاحب قران
بدولت مینزبت اجنبی مر این هر روز را اصلین دمان
ز محمود کار و محمود نامک ز محمود سانس و محمود جان
زمانه دل است ز اورا ضمیری بزرگ است ز اورا روان
بیدار ما هر بگردار شای بغزینک پر بریدل جران
بفرمان کتاب بیدان قضای بنعت زمین بقدر آسمان
ز مردلت خسرو از اجمال ز مرطت تاز بازا امان
ز مر چرخ فرونگ را اقبال ز مر کنج هر شنگ آفرمان
ز کین روز مهر است شمشیر گفت بدین کینه جو بدان مهران
زمین را اقرار فلک بیداری ادب را شعار سخن رامعان
ز ما به علم لیکن نه عقیق ز ما معدن زر لیکن نیکان

منقر ناله
مادر سلطان محمود از اهل
زابل لیس لهند اورا محمود
زاد مر گفته اند

عقد و شایسته

نام شایسته
دانا

سما را امانده

سما را امانده یک طرف بگری دنا را شکست یک پستان
بقدر اقبال برادر سما چای نه این نه آن هم این هم آن
چو برشت تیرت روخت در آنست که ز برق تبر در آنست کمان
چه در پیش شمشیر ز شیر شرنه چه برک رزان پیش بر خزان
چنان رسد از زکمان مخالف که کز آن ز اندر میان کمان
سکان و زمان نیست در زند تو لاکچه ز اندر زمان و سکان
هر تا در تیر و پارس لیه جهان را بوز و مهر کمان
مبلا این جهان را ز تو زیادت تن و نعمت و دولت جادوان

بزرگ در مدح

خسرو

بزرگ در مدح

در مدح امیر الدوله و امیر الملک سلطان محمود غزنوی گوید

کل خندان خجاست کرد بهار که ز رنگ از بهار و کمال به ارک
بسیم پیشک ناز جان ازیرا که سین عارض پیشکین بندار
نقار قند ما در قند لب نبت ز قند بر لب نقار قند بارک

بند بند
فرود کین
جان اینج
بیز جاکش

بمشکین زلف شهر اثر بند بند
بجای غمزه جان اینج ماک
ببند زلف جز بند را بند بند
ببخار غمزه جز جان از بخار
ببخار در تک برد لها نکندی
ببجد زنگه زلف بخار
بهم خند که ماه سر و قدی
بهر بالا که سر و جبار
بشکر بارد و صفت لب چه بارد
ببوی شاه در شاه بار
بخداوند زمانه میر محمد
بکه کار ملک کشته کار
بایا خورشید را ز شتر طبع
باز هر چه ساز ای کار
ببجای پیش و تن پیش دستی
ببجای برد بار جو بار
بفرخ شید رو بسکن بی زوال
بذکر و نه بسکن بدار
بکفایت را هر چیز مشیری
بجلالت را بهر فضل مشار
بهر علم که کرد از امان
بهر شهر که با شهر بار
ادب را ز بود دین را انعامی
بمرد را اسد و دل را شاکر

باز در از

بهر جز سر و افلاخ نمان
ببمزه چاکر افلاخ کذار
بجهازا بگذران گذر رخ
بدان ماند که گشت روزگار
بجلا و افتخار از دولت آید
بزهرت را جمال و افتخار
بچشم و سنان اندر زری
ببخش حلمه ان اندر زار
بشکار خردان غمت و تنجیر
بشکار تیغ ز شمشیر
بمرد و پناه و طبع غم گیرد
بزشمشیر تو شیر مرغزار
ببزم اندر سعادت را از قوی
ببزم اندر جلال را ای کار
بلا بر سنگ بکش از بازو
بدر کف را برابر بگذار
بسنگ اندر کشتا چشم خون
ببر یاد و پدیدار شمار
بهر تا بر زند اهتمام نوزد
بنسیم بلا با غم قمار
شوه کلین عمار و کل زرد
بجو گو کبهار زین بر عمار
ز پیر و زرد ملک دین هر بلا
بوزر بر ملک دولت پیدار

کاد کرم

کشتی را کینه

نام جزیره است که
محمدان بهتر از همه
است

در مع خواجه ابر القاسم بن خواجه حسین میمند روزی سلطان محمد که

از سینه زلفیاید از بسکه در دستش لکه با سحران کجی کنی
گاه بر ماه در هفت کرد مشک آرد برید
سامر از سحر بر بزرگ ساله کرد
هم زره پوشید هم چو کان زنده بر از خوا
بشکر بر خوشن تا نایخ خنبر سکنی
نیست در دانه بر آتش چرا غلطی هسی
چون بخوابد که در کوه تو سبالو
ما نمکد از ارمن از دردش که دانی ترا
خواجه ابر القاسم عمید سیدان که
عاد که از بس بزرگ تمام و عدل کرد
اصاف مانند ادن از طاعت و فرمان

کوه خلیفه

سایر
سایر

دیزیر

که خداوند کرد

از خداوند کرد که چه گام زد کرد و فلک
محو مایه بشمار از نعمت آسمان تو
دعای را سببان نباشد جایز لغیر طبع تو
از نجوم آسمان پاک ز فزون بنم تو سلا
از در از دست تو زمان رونده هر
نابید ایران تو کیوان بیسجده فرس
زار زور آنکه بوسد پا تو جبر است
کر چه سندان از آن که چون موم بر خیزم
این جهان چه بنامه بنورد و هم در دست
نیست خورشید و در کار کج خورشید از کرم
کنج پر از هر تاریخی بر در از خلق
آن سر شکی تو که از رخا بشنید که دغم

از زور خوشتر از تو بر فلک نادان کنر
تو ز بس حسن کن فرح را جان کنر
در عهد کرد باید ساختن سببان کنر
گاه آن که تو بر آسمان ایران کنر
دست به کیوان رسد که دست کنر
از زور در اینک او را پند کنر
خواهد کرد در او را نقش شاد روان کنر
موم را در زیر حزم تو پیش چون سندان کنر
تا کبر بر نامه نام خوشتر را عزمان کنر
نیست جان و هم از لفظ کا جان کنر
ریج بردار هر نام عالم اما از آن کنر
وان بر شکی تو که در آرزو در مان کنر

حسن این نایت
شاعر مداح خیر لجه

در چه میگویند که قصه است
در فارسی هم چو سحر است
از جمله بیاد از را که کند
سازد روان
فرش و بجه

بمنزود
در عهد

هر دو اقل
بهر کردن و بمنزله کردن
هم آمده است در کتب خالی کردن
چرخ
مقصود است

که چو ابراهیم در آذربایجان
 در بدر یار گذار تو سمرقند خوشتر
 از در برمان در پیغمبر ترا چشم
 از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی
 بر صدف بار غریب آید زهرا که داد
 از خردندان که بر درگاه تو کرد آید
 چون خرد بر هر چه رود عاقله واقف
 که بخوام از زبردتر ز عین اعتقاد
 حد خلق از بهر خوشتر از تو در جهان
 تا جهان با تو بوی باقی بقا تا علم را
 اورمزد عید فرخ با تا بر به کمال
 که سفید و کادو داشت مردمان قربان

قطران
 چیز است سیاه رنگ
 و پخته
 بر آن
 شهر است از روم
 گفته که حکما آن شهر
 و معروفند

نام روز افکن هر ماه شنبه است
 و نام فرشته موکل در آن روز
 و نام سکاره شنبه و نام پسر زاده
 اسفندیار
 مردمان

خود از بدین

در معنی سلطان محمد خرد گوید

خرد آفرید بنا بر روز سوره خدا
 بجز فتنه در روز در راه خدا
 بعد از تو بران که در مشک کعبه است
 به چشم تو کن و خنجر ابلا منشا
 بلا تا نزد جدت بر است بلای
 مناب لطف و در کبر بلا بلا منشا
 بیستن کرد و کشتن آن از خنده
 هر میان و دمان تو را بینه در کس
 لکن تو خنجر هر میان رو دمان
 یک بینه لب از خنده و میان کس
 در کجور که شکر اینقدر که منسند
 خدا ایگان خراسان امیر بار خدا
 بیرون است پیروز روز ملک افروز
 ابر عتق پیغمبر جهان آرا
 چه امر نافذ او خنجر را چه کرد شرح
 چه سایه عشرت ملک چه بر هام
 کند او بیرون روز پید کردن کس
 سنان او بکند چنگ شیر دندان کس
 هر کون شو از بس نهی بیست شاه
 بزرگ خان خان و دهند رایت کس
 اینر مایه فرنگ که ندارد سسک
 خرد بر شبه را را در گیرد جاک

سلطان
 حاکم دوران
 حاکم هند
 فرشته
 عقد و رایش

سازگار
بجز و صف کردن

لکه جمال برتر سیر را برت
و کمال است آینه شریک
نگفت عادت ادب علم را که بود
نگفت نکوت ادب خیر را که بیاد
بر این چون ناسر زبان بعین شوی
بجمله گفتن بد شس زبان بزرگوار
مجز در است را بجز زبان مبارک روی
زمانه را طلب جز زبان نخست سرا
زمان کینه در شرم بزم کینه است
بزم مار بود هم زمان ماران
خدا بجانا علم نماند ^{نماند} نماند
که خاطر نمر از ان کرد دست که
تو راست نیست بر روزگار
تو راست فرمان فرمود و نام فرما
مبارک بلا این سخن مهرگان بزرگ
نصب شاکر ازین شکر که در پیک
بساط بزم کن از کوزه کنه تخمه باغ
سرا غلظ کن از غنمه سرو سرا
نشد کلام یک ز بهار سازد پیغ
بجای کلامی کور بر بهار بید کس
بدار بسته امیدون ملایم عدد
دل به نعمت نازد عدد و بقعه ناک
اگر زمانه بگردد بازمانه بگرد
و کس سپهر باید تر با سپهر کس

دراز
افزودن کار

مهرگان
عید سراسر
باغ
غانه نام شهرت
از نوزاد
نور آید
نام قصه

از بهار آید

در معنی **بهر** المرد که سلطان محمد غزنوی گوید

اگر چه از آیدن روز نوال شسته
بگر آنکه نیت نال شسته بر آید
کز غنبر بر حسن عدا از آنکه نزنه
آن زره که کاشته است از غالیه بر
باز بر کبر و کبک دل بازار آید
باز را این در تر که با کبک روی
گر چه از دلها زید عود هرگز است
نور رود با دلها بر که سین عوی
گر نه ابراهیم از کشت کین زلف تو
بیر از دست هر ارسته است شلو طوی
نسبت دار بر آید همچنان که زلف تو
نیت ابراهیم از بر تقار آید
گر تو کبر را یار آید نباشد بر عجب
ز آنکه تو آید سیدان شاه مفری
خسر و مشرق بهر دولت آن که زین
فریزد آنکه چند روز او گوید فری
از خداوند بر که از هم شمشیر تو
از میان آتش جهان کشنده آید
هر چه غنبر گفت از تو پیدا آید
عجبت غنبر بر با عجت به غنبری
است بر زبان زانده بشب غنبر ترا
تو نیز داند و زانده بشب غنبر ترا

در شکر شمشیر

آذر
پس از ابراهیم

آذر
نام بکر شمشیر

فری
ازین و خوش
آتش جهان
عناصر آید و چیز

هر کس عیبی بود ز بهر دل خوش
 از بهر دل خوش اندر میان عیبی
 که بجز بلیغ راجه شکر نماند
 چون که روز عیب باشد تو پندار
 بشمر بر خورشید از نندگان
 نیکو پیشین بر نندگان چون شری
 هر چه برادر دشمنان تو بیزه بگفتی
 هر چه بزیست مخالف تو برشته شری
 آنکه پیش تو زمین است زنده از پیش تو
 بر خیزد تا کف در دست نیک از خری
 کشت و قرا آسمان از تو مغنیست
 و اقبال آسمان کشت شمر دخی
 که میان شترانین از راه دیوان راه
 را بشو از بهر زرا کشت بر عیبی
 هر چه در ایام پیشین بویسته شد تو
 نه تو را به پیغمبر بایست نه انکشتی
 چو بگریم سر که چه اغالید سحر سحر
 سحر کرد و افراندر است از ساری
 اندر ایام تو نام سحر نتواند برد
 ز آنکه تیغ تو ببارید آمد سحری
 که سکن در بر کداز شکر با جوج بر
 کردند از این آن بود رستان
 هر که در هر راه که بالا شان بدست
 تیغ هند بر بویستند نباید بر سری

آغاید
 فرد بود
 بجز باری
 فرد بود
 بدست
 از خدی

بشکر از ایشان

بشکر از ایشان بشکر از ایشان
 که در خوار از مر و چند بسند بر سری
 جمع ایشان چنانچه منده هم بر بر خستند
 خدا ایشان حکمشید و راه کرد شری
 بکنن از بیم تو نماند که بر خیزد جبار
 بر سمانه در انصار صد کا زری
 ندو شمشیر از مبارک است
 که سکن در گویا تا ستم در ان بگلی
 اقبال تو لیکر اقبال من در داد
 عاشق که در هر دو است انکشتی
 فضل خدا تو زدن از خدا او زرا که او
 روشنا گستر تو باو شاد گستر
 گوید اندام تو را تو تو تو تو تو تو
 هر که با شتر تو با تو تو تو تو تو تو
 زبیر پیش تو زبیر جان که انجا تو بجاه
 غایب است در بار چند با ما بری
 تا هر عالم بود شهربار عالی
 تا هر کس بود تو پادشاه کشتی
 حافظ تو با تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 بگذر از عمر بار او تو هر که نگذری
 ز آنچه من نمی بینی ز آنچه گوید بی
 ز آنچه خواهد هر چه بلا ز آنچه کار بر خوری

ای بر سر
 از خدی

در روح میرالدوله سلطان محمد غزنوی گوید

نام شهرت
از ترکستان بخارا
شهرستان

ایاسته زلف ترک کاشن
شکج تو علم بریان بر شکر
بزیرد اسن زلف بیخست پنجم
بخت را سپر باغش را سپر
چنانش سپر اگر سپر او سپر شده
در شری سپر پیش او کمن کس
بشفا خوشین از زلف او همه روز ^{محمد}
هر زره شکر را سپر زره
اگر بدل بخلافت را مرا سخلا
و کز زره سپر غنیر را مرا نبر
از آنکه است مرا حذر خدمت ملک
که شد شناخته زور او در او
بهر دولت عالی این وقت حق
که خشم او سفور شد عطار او
پیشتر سفر سفیران شده حضری
بخدمت حضرت سفیران شده سفور
و فاکند طمع را هر دمی و هی
نه او طول شو نه طمع شو سپر
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم
که گشته بود مراد را مطیع او
ایا بلفظ تو شیرینش زبان در
بگرم و کشتش بیلا نصرت و طفر
بگرم و کشتش بیلا نصرت و طفر

نام

زبان در
تسرا باز

از فیهان بخارا

شرفت چون سخن قصیر چون ادب
بزرگ چون خود و عزیز چون بصر
کرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه
از خدا امر است رحمت زمانه را نظر
ز زبون تو هیچ خبر نماند
ز خبر منجرب باز خبر منجرب
چنانکه استرجه تو را نیاید و هم
ز بهر آنست نیاید که از لطیف ترک
جهان میان در دست تو از آنکه
برست راست فضا را بر دست
فراخ دست تو هر که او بر تو کرد
فراخ دست تو هر که تو بدو کرد
اگر به پیشتر کوته بمان همه جوئی ^{خردی}
اگر به پیشتر کوته بمان همه جوئی
نه از آنکه عزیز است که او عزیز است
از آنکه او صد فاست تو از آنکه کرد
از آنکه نام تو شایه از جمله بشر است
هر زلفی شسته را از شک باشد از کس
تر شو ز نیاز این جهان از آنکه می
بگفت نیاز از جهان درویش
اگر به سخن این اثرش سفراست
سفر او سخنش تو را کند شکر
اگر به بر گذر دست بهفت فلک
هر دست خورشید ای ملک تو بر گذر کرد

امتیاز
نقش پاک و محو کردن

سخن را از افکرت ز تو بیار ای بر
 و که چه تنها باشی بفضای سخن
 که را به داد من نیز عیب دل و خدای
 مگر تو را که تو بی عیب و بر تو
 بزرگ علم تو دیگر هم شده عالم
 ز بهر آنکه تو از علم عالم در کر
 طوک راهی که در لشکر آرد نام
 تو از طوک کردار خورشید نامور
 بسان روح تو اندر طبایع مریض
 بسان روز تو اندر زمانه شمشیر
 هر چیز را بهم آورده تو از طعمان
 سیاحت عجم و فصاحت بصیر
 همیشه تا برستان فصل تابستان
 بزرگ بزنجبیل نارد و غافلگر
 بقات باقی باقی تا بهت غمیش
 از آنکه داده تو را از اجمال بر بخور
 سر بزکان باشی همیشه در عالم
 مبله مینو بزرگ مبله مینو سر

نام شاد
 نام شهرت که در آن
 خرد و در سخن بار
 بسیار خوب است

در روح سلطان محمود غزنوی گوید

چو جبار دلجو پادشاه دادگر
 چو جبار نام بگو شهریار نامور
 بیز دولت و عیادت و دین
 ز تو اجمال برست زمانه را نظر

خوشن

بقوت فکر و با سحر ملک
 بیرت ملک و بصورت بشر
 ذلایه سخن و زاد و خردگر
 طبایع او بر و جواهر سخن
 خدا بکمال نفس و توانمرد
 بزرگوار چشم تو اندر بر
 میان صد حشر از بفضایتها
 و که چه تنها هم بفضایتها
 فلک ز بهت عایت کمتر بر اثر است
 تو را که یار و گفتار که اندر او
 تو را از عبادت با دین و دل تو بهر است
 ز بهر آنکه تو مردی و دل تو بهر است

قطعه را در حال فصد کردن سلطان محمود غزنوی گوید است

آمدن رک زدن مسیح پرست
 شست الماس کون گرفته بد
 طشت ز بهر آینه آستان خوا
 باز در شهر بار را بر بست
 پیش گرفت و گفت عر علیک
 اینچنین دست را که یار و بست
 سر زود بود بوسته بر دل
 در زمین شاخ از غرغان جبرست

غزلیات

نیش

حصار بد
 بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد
 بر در روز بر از تیر به تفکار که کرد
 نهو یار بطبع و بخش ظلمت و نور
 بر در خوب تیر این هر چه تیر بار که کرد
 تورا که کرد بنا از بهار خانه برون
 جهان بر در تو بر جان من بهار که کرد
 باه مانر و انقاه که سوار شوک
 چگونه از جمعی ماه را سوار که کرد
 اگر عشق تو بر ناز کش جان دلم
 مرا بگو بر رخ تو بر نک ناز که کرد
 که استوار نهو ز ره بر بر من
 مرا بهر تو زدی که استوار که کرد

وله ایضا

مشکین شو چه با بل بزلت تو بکنده
 عاشق تو کسی که بر در تو بست کرد
 بر غالیه بماند بر عارض تو بلا
 کاش بر بود باله که باز بست کرد
 که پشت باید از رخ تو لاله بشکند
 وز هم غمزه کان تو بر کمر به پز مرد
 نیرنگ حسنیانه دار رنگ حسنیان
 چاه و آینه دار رنگ حسنیان
 هر صفت بگرد که تو که آورد
 هر صفت بگرد که تو که آورد
 دان صد هزار مقله مشکین بر کن

بتم از زبان

بشتم تو را است مایه نیرنگ و دلبری
 ز کس ندیده ام که به نیرنگ بد
 طبع بران در زلف تو چندان گرفتار
 کس می مند سر بر دهنده شد

وله ایضا

کاش تو سر به باه انز شکفته
 بر او بر کز دم جگراره خفته
 در لب چون دانه نار
 بزرگ سوزن اینر شه سفته
 یک روزی که از فرس
 بر او خوب از فرستاده است
 شتاب اشکارا کشته
 در ایم
 بیزر ش روز خرنده نهفته
 با این صورتی کانر جهان کس
 نظیر او ندیده است و کفنه
 چه کلامی که کفنه عارضش
 در روز لغین مشکین که کفنه

وله ایضا

در ماه پیش تو روشن شدن ما
 هم شمع سر از من و هم شمع سپاهی
 از قامت و قد تو بر د سرو بلندی
 وز مقله زلف تو بر د قیر سیاهی

انار من
 نوع انار است
 بسیار خوش طعم
 بعضی از آن که تلخ و بی طعم
 بزرگ کسر هستند

جانم بصلاح اید ازان نشرب تو
که باز نیز آید چشم تو تا ہی
بعقب لک زنده شو باز بعالم
شناسدت از ترک ز پیغمبر چاهی
خسته دلم اربت بکشاید و بندگی
چون زلف بر رخ بر بغزاید و نکاهی

پیغمبر چاهی
مراد حضرت
بود

وله ایضاً

ارزگ میرفته بیغما و غلخی
هم سر مشک زلف و هم ماه کلر غمی
هم چون بهار خرم در دیده غمی
هم چون همار فتح بر بنده غمی
در جاوه ۱ معلّم پیران با بل
در نیکو ۱ مقدم ترکان غلخی
مشکین خط بر از پیوستیم عالمی
شیرین لب بر از پیوستیم نریاسخی
خارج شو زلف خط طبع عنبری
عاجر شو زلف صفت مهم غمی
تا همچو بسفر به لطیف و غمی
بر جم غلج حجت اهدتاسخی

نیما و غلخی
هم نام مشک
از کسان است

آهسته
طایفه استند که بر حجت
ارواح در اجسام
دور آن قایلند

وله ایضاً

ز زلف تو برداشت شب بر بود
از کشت پر مشک مشکو کرد

کجا جو خون من

کجا جو خون من بر او در بارک
رخان مرالذران جو بر جگر
ز کرد که دل شستم از تو چرا
دل از من چه شود دل از تو کوش
ردان سر و آشتی سر آست
چهار ز در برابر سر بر سر

وله ایضاً

منه بفرست کمال بر غالیه دار دمی
کامی روی غالیه سنبه سار دمی
بنت سنبه کان خط کین لنگر کنگر
دیده چمن از راه بند سنبه افکار دمی
عذر جانست آن رخ و آن غم کان ازار
آن رخان چمن غم رخ اهد این ازار دمی
باغبانند آن گلشن باغ خرسار
انک انک باغبان در باغ کاکار دمی

وله ایضاً

اندان و عارض تم از من بر او سر
کاین در نفس طعم است ان مشکوش
جوشان شده ز زلف بت من بر او سر
جانم بر آشتی است ازان اعد جوش
از ز چهار خورش دارم چه چیز
از ز ازان بیرون کشتی غم کوش

اندک سوزن نشسته و اندک زخمش در ^{رابعیات} اندر سهیل سینه و اندر عقب نشسته
 رباع را در دفتر که سلطان محمود از اب انقله بیدر عرض کرده
 شاه ادب کس فلک به خوسلا کاکف رسانید رخ نیکیلا
 که در غلط رفت بجز کاشن زن در غلط کرد بمنز نشسته اول
دله آریا

کله بر رخ تر چشم من خفته با ^{دله یافته} من تافته و زلف تر پیسده بنا
 زلف تو بر آستین من کشیده گدا پنخواب من در کس تو مایه خواب
 در دفتر که ایاز حر اللامه سلطان محمد زلف خود را بریده سلطان علی بن محمد بیدر گفته
 که هر چه زلف بت که کاستن است چه جا بر بنم نشستن و خاستن است
 روز طرب است لاله من خوشتر است کار است بر سر دیر است
دله آریا

آن زلف که او بر سر من ز کوش است که بر چهرت و کمر من ز کوش است
 زین بار عجز

مرز کوش
 با آمد مفتوح و عوازل بر میان است
 در غایت سیر و خوشی و کوش و بتاز
 از آن انکار گویند در فارسی زبان
 معز را در زبیر که مرز من ز کوش
 و مرز کوش یعنی کوش مرز

چون نشسته ^{چون نشسته}
 زین بار عجز تر آن لب خوسلا ^{زین بار عجز تر آن لب خوسلا}
 زو شهر جهان بیانک از نشسته
دله
 کفتم صنایع لم ترا جویان است کفا که لیم در ترا در نامت
 کفتم که همیشه از منت جرات کفا که بر زاده میان پنهانت
دله

زلف تو کندت همه حلقه و بند ^{دله} خلا نهجو حلقه و بند کند
 آن چاه بران سیم ز خندان که کند در شو کند مرا بران چه که کند
دله
 تا سر از سخن دمانت نهجو تا نکش از کرمیات نهجو
 تا از کرم سخن نشانت نهجو سر کند خورم که این دانت نهجو
دله

آن لب منم که چه مرا آن سازد ^{دله} زیرا که شکر چون بمنز بکد از د
 زین بار عجز

چشم ز غمناش زرد کرد آغاز
تا بگذارد حقش در زرد باز

دله

کف چشم ز بس که از او خون آمد ^{ز بس که او بد}
از لاله برنگ در غم افزون آمد
گفت این همه خون ز بنده پروان آمد ^{آینه بد}
کز رنگ رخ اشک تو کلون آمد

دله

از پوست تو مرده باروان تا آن کرد
در چهره دل پیر جران تا آن کرد
رخ گاه گل و گل ارغوان تا آن کرد
در غمزه غریب جادوان تا آن کرد

دله

از شک حصار گل نخور که دید
بر گل خط ز شک شبور که دید
گل در سبزی بادل چون رود که دید
پرشت زمین نیز چنبره رود که دید

دله

بست که نه از ان بست حصار کرد
شکینه از ان زلف بخار کرد

ان دل که بر سر آرز

ان دل که بشس عزیزمیداشتی
که دانستم منم بخوار کرد

دله

چون نار رخ ز نور پر مایه که دید ^{همایه}
کسره بر روز بر ز شب سایه که دید
بر تو به بر از کس نه پرایه که دید
ایمان و فاق هر چه سایه که دید

دله

چون بالبدان زلف سپر کرد
آفاق دم عهد قیصر کرد
کله از تیغ او برنگ سپر کرد
بدل با میدان دلیر کرد

دله

تا در جهان قضا سبوح بود
تا خن جهان و جرف سبوح بود
کرکک بجهت محسوس بود
در سده بود برت سبوح بود

دله

شاه چشمت زلف ابر در فز
از غنبر باج دارد از لاله سر بر

نوریز
کیا هرست که جامه بدان
بریک زرد کنند و از او یک
خزانده نام برادرش شاه است

ژسته بیکر کاسخ بغیر
مخسته میکنم بخوناب زیر

وله

از سرور دان باران سرور
سرورت بر سپین و بر سرور
ماه تو اگر بخشد در ماه ز ابر
سرور تو اگر بند در سرور

وله

سپین بر تو سگ پر شد بر سرور
ز لغت بشب می کند نقش بلور
ارباب بلطیان و با کشر کر
حسن تو هر محه برار داز کر

وله

اه بر من که یار که وقت سحر
ترسند و ز که ز خصم و خصم که پدر
دادش چه بدست بر کجا بر لب بر
لبش نه چه بد و عقیق بر با چو سرور

وله

از شب نگر این همه پرغاش که در شتر
راز دل من کن چنان فاش که در شتر

دیگر چه در آرزو

دیگر چه در آرزو و شین شیم
بان ارش و صا بخان با شکر

وله

تو چیز بر د از تو چیز در من
از رخ کلاه از لب بل از در من
تو چیز بر د از تو چیز در من
از دل غم و از رخ غم و از دیده من

وله

کشم صفا پشه تو گفت ستم
کشم کز بنگش کن گفتا کم
کشم که بر ز بسته در گفت دهم
کشم که بجز بسته در گفت نهم

وله

کشم که چرا او بر خون بارانم
گفت از پی آنکه چون کلاه خندانم
کشم که چرا او بر چنین کر بانم
گفت از پی آنکه تو می من جانم

وله

من صورتی بدین اندر دارم
کز دین هم بر رخ بر ش بنگارم

چندان صنما ز دیده کان غمنازم
تا صورت تو ز دیده پروان لرم

دله

دیدار بدل فرزندت فرزندت کران
بوسه برده ان فرزندت از زبان
از چو چنان ماه لعل بازرگان
دیدار بدل فرزندت بر لب جان

دله

سب و گل و سیم دادن دلبرین
سبیش سینه و گل نرغ و سیم از تن
بگر بسخ و بزلف آن سیم دقن
تا ماه بسخ در بر مسک بر سن

دله

در هر که کس تاب نیارد جز من
در شوره کس تنم نکند جز من
بادشمن و با دوست بدت میگویم
تا ایچک دست ندارد جز من

دله

بگفت سر زلف تو رنگ از دل تو
ز نه و فاد مهر رنگ از ملامت تو

نالم که تو

نالم که تو کبر چنگ از ملامت تو
مهرم از دل من بر بند و سنگ از ملامت تو

دله

از چهره و حشمت هر تاب ماه
بر ماه گشته زلفش ان کبر در راه
با چهره ایچنین بستن دلخواه
من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

دله

از لاله بر در لاله رنگ آمده
از سینه و دل حریر و مسک آمده
گر تو بدمان چشم تنگ آمده
دل تنگ چرا آنده بچنگ آمده

دله

مسک تو بدو تا شمع دل از راه
در سیر شد ز ملامت بر کن تو نگاه
در در دستخواهر تو برد عشق مخواه
عشق از خوار کن دل از در دستباه

دله

از در تو چشم حسن را چنان
بغامت مرا قبله کرد از بغامت

خندان کاسرخ تو دلا کبابه ^{ز آنست} ز این است که از زبان تو به است

دله

رد پاکتر از ضمیر صفاق دارک زغب سید چون دل فانس دارک
بر خیز ششم بدین در عاشق دارک مؤمن سخن دو نامنا فر دارک

دله

خوبه ز رخ تو برگرفت است پری رفت ز تو آنمخت مگر کلبک دارک
جان شده را بر دکان بازبری کون که دم به سبزه پردارک

دله

ارکاش من آنده زلف عزیز سومی ^{بر می} تا با رخ او زمان زمان بگذرمی
ارکاش من آنده لعل چون نگرمی تا از دهن نشتر قومی بر خورم

دله

شش لاله نشتر لب عاج برک ^{ز فتن} سکین برکت سین بر در ترین مگر

ایم کرد در زبان و

ایم سر دروان و هم بست کاشنی ^{موجود} را تو سخت نیکو پری

دله

بر لاله ز مشک افکانه زردک در شب هزار صدقه بر ماه زردک
بر غالیه اسماه راه راه زردک درین راه بدان در زلف کانه زردک

دله

چون بر پانه بسوسه میان مانه چون ششتر باه و درین مانه
از آرد بنا بدیده و درین مانه در شیرین بجان شیرین مانه

بنامی انجاسید دیوان افصح المقدمین فک الشعرا
حکیم ابر القاسم حسن بلخی التخصیص بعنصر در در
در در رخ سلاطه طهران در قریه جصاص بر عطا که یکی از
دو است شیران است بد الضعيف محمد بن الطباطبائی
الید علی کاتب تاریخ عصر روم چهارشنبه ۱۲۲۳
سابقین در بیم شهر در ماه جمادی الاخره سنه ۱۲۲۴

بنام خورشید سیم محمد الحلام ^{۱۲۲۳} سلطان محمد میرزا راه به لاله در میان شیر در در افغانه
طهران سرز شد بد الضعيف محمد بن
محمد بن الطباطبائی الید علی کاتب تاریخ

۱۲۲۴

ذات حکیم ابوالقاسم غفیری	ذات حکیم ذره سرطاسی	ذات اسیر طوسی
۴۴۱	۴۴۶	۴۴۵
ذات خضایر رازی	ذات حکیم عسجدی رازی	ذات حکیم ذره سرطاسی
۴۴۵	۴۴۲	۴۴۱
ذات سلطان محمد غزالی	ذات سلطان سید غزالی	ذات بندار رازی
۴۴۱	۴۴۲	۴۴۲
ذات حکیم قطران	ذات ناصر خسرو	
۴۴۵	۴۴۱	

DL 9P.

دران حکیم از رقیه هر دو

در مدح طغان شاه بن محمد کبیر
بسم الله الرحمن الرحیم

چو در بزم آنکه هر عشق زبیر بکنون	زمین را بیان بند پیش کنده خضر
چو در بالاجو پادشاه شکر استی	چو در ستر لوبان ز کاشی بر بالا
که از دامن دیار جو بر کوشه کرون	که از گوشه کوه ز جود بر دامن دیا
که از گوشه کوه از بندیا بر زند کله	که از گوشه دیا بکوه است بر زند کرا
فک کردار بر خیزد که از پیشتر است	صف کردار بر جوشد میان پر لولولا
زمین آسمان پهنای چو زمین بر سیکر	زمین چو زمین بر سیکر آسمان پهنای
بکار نظر باران هوا در او در لولولا	عرض لولولا کز زمین در او در پهنای

از رقیه هر دو

هر از هر او که در دستان دیده شاهین	زمین از رنگ آن که در دستان سینه سپنا
سپاسش را بر آنکه بر دبر یاز زند غار	مصفاش را بر آنکه بر دگر بر کند غوغا
از ان غار خجسته هر از انسر لولولا	ازین غوغا پیش از زمین را حلیه سا
منور کرد از هر شش بنی بر یک کرون	منور کرد از شش لولولا جامه صحرا
ایمیکرید از نو کرون آن دیده دان	ایمیکرید از نو صحرا لبان چمن عذرا
که هر که بر آن چو دست شاه در مجلس	که هر که بر آن چو تیغ شاه در اینجا
که که از خند سازد هم بر رسم از روزی	که که از شکر لاله نعمان ز نقش و رسم صفا
خجسته شش در آن با جان زمین	مبارک که گفت است در اطنافه سخن آبا
جهاندار که خجسته او بخار از زند انار	شهنش هر که تیغ او بر او از خنار
اگر طبعش گذر باید بر بصره و بطنا	اگر جوشش گذر باید بر سمرقند و بطما
شهر و شهر که رواند کشنده هم در	در و دیانت که رواند خنده خار و خرما
ز تاب شش از عین چو شد آتش سوزان	بهر خفتش از آتش بر آید عنبر سارا

وگر از خلق بیخانه او را بندگان بگهی
 جهان شناسد مرغ خلق فلک شناسد مرغی
 زمان با پایه تختش خواند خاک را سکن
 جهان با کوش با چشم نداند مرغ را اول
 طبایع داند این روش کند در کردار
 نیارد آسمان او را از کشت اختران
 هر چه طرفه باید زد عدد در کردار
 کران خانه پندش هر لحظه مفضل از
 بس بر خنجر بران چو چهل اندر سر نادان
 بدل در ناک پیران چو در ناک پیران
 الا تا پای تخت فرزند پسران
 اگر کسر رود اراد از زبان ره بگهی
 شد کز جور تو کسر بر دربان تو دارا
 اگر نصیر بودم اندر ز خشمت بگه
 در خاقان بچین اندر ز نامت بشودا
 یکا شناسم تو که در بجا خنجر زودین
 یک نام تو ستار و بجا خانم و طغرا
 ز دست زیارت خیزد از بعد او از
 ز لفظ ما در حجت خیزد از عمان و از
 منتش حامد بگین و حسنش ز سار این
 منور لولو کون و شکستش ز سار این
 ز دریا که سخن را از بدان لفظ روان
 ز کردار که بر اثر پیدان سخن لاله

ازان در قرآن بران

ازان در قرآن بران بران از انتر
 زمین بر صحن آن جوشه چو اختر لاله
 چو در بیدان کرد از انسان در شکرا
 چو در کشتش بخت با عنان در بختنا
 اگر روانه شید اشوب با کر ز قمار
 اگر آسنه عاقبتش با تیغ ترشید
 هر که زنت فرو کرد با ملک ستم خرد
 سیرت بخت بر اند سرد روانه رسوا
 سپادت با چو بنامه به عمار بگین
 زبان چون آسمان کرد ز نظر شمشان
 عنان از عنان بندند خد صاعقه عدا
 زمین از نعلشان از قشر سپهر از نیشان
 کمال سخت اگر که بر پیش صده دشمن
 سبکتر اگر چه بند پیش شکر اهدا
 بزخم تیر بر باند نور از دین روشن
 بزرگ نیزه بکشت بند اب از چشم پنهان
 سپاه بکدل و کجا چو در بیدان بجه
 زمانه هر نور از خواند سپاه بکدل بکنا
 چو در کوشش با سینه زد کردان کینه با کور
 هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کور
 بر دفتر کز سر سخن ناله خصم را نکبت
 نماید پیش از آن بیدان کا ندر و کجا
 ز بلا تیر برانت بسوزد جان ابرین
 ز لطف تیغ سوزانت بسوزد سوز آرد

فردوز ز سرش سخن بمان بر شهابین
 بد را از صفت شکر بدان بیخ فلک مانا
 اگر جز در زهر تو بر اندر کنم نسبت
 و اگر تسر ز علم تو بجز اندر کنم اجرا
 چو که هر لولو کز خون بکمال اندر شو نهاد
 چو لولو که هر خوشان با لبش ز چو پیدا
 ز بهر نظر هم مدح تو بر مردم عزیز راه
 روان روشن بخورد زبان جاگر کربا
 زبان دانند که نندیشد روان خرد خرد
 روان دانند که نسر آمد زبان جز مدح تو بر
 نشان از چشمه حیران و شکار از سبک حقا
 الا تا آورد بخورد در ستر از سحر در را
 بچشم در بکس شاکر بکس در جام دور
 ز دست لاله ز سر فروغ لاله که شهاب
 بکام مگر بخورد در است جان جاوید در
 بزم اندر بچشم شادان بکمال ز بهمان
 بزم اندر بچشم شادان بکمال ز بهمان
 در مدح عمید خراسان **الحسن عیون محمد حمده اله کبه**
 بفرخ سلامت بخواد جام شراب
 که با نریغ بریدار بر بند بر شهاب
 ز رنگ مسیح و ز برک کوفه پنداری
 زمین حوا صد پشید و آسمان سنجاب
 بشاخ کوسن نازک قریب شکر
 ز برک کلین چاکب خیزد شکر

بوالحسن محمد عیون

چو دست بر دم خمر دست با سببا
 بیخ که هر رودش در ز تیر سحاب
 سنگ در صفت با کربان ناریک
 بحد روشن آرد که هر نیاب
 چو ترخو کلر بیخ از کلاب دین ابر
 کلاش کف برود آرد از پند تقا
 اگر کلاب کلر خستند ز عجب
 عجب تر اینک هر بیخ کلا کند ز کلاب
 بهار بر ابرسیه نام نند عیب
 بار افرماند دمان بر آتش آب
 اگر ز مرد صحابه نورد داد بدو
 در ز زمین چرا بر زین شاند آقا
 شگفت نیست که از بر ز لاله شتابین
 که است لاله چو شکر ز بر زین سحاب
 کمان بر زنگار از خون جمال یافت
 بکار خوش ز سرش برود و بد شراب
 برنگ عین نبات شاخ او بدست
 اگر شن است شرابش بر زین شتاب
 بقوت کلر و نریغ ز بهر بیخ کون
 چو بخت خواجده عمید آمده است روشن
 ابراهیم حسن علی ابن محمد آنکه بدست
 بلند است و بخت سوره حشر ز آب
 خدایگان از آرد هر که سیرت او
 تمام دارد و سیاحت شده است در عین صواب

زیندیک

کرات آب بر کبر و صد فنام عدد شر
 خشک کند بکل و دانه لولو خورشاب
 و در عدد در اندر چشم شرف
 در دست مرک در این چشم شرف خورا
 در اسجود بر نور جان افلاطون
 بدانکه که برد دست که کلک کنا
 هزار خضر آمد کین عیال از
 زرم علم خود من و تو از اول الف
 ایام عید کا عدد از چشم شرف
 ز تیغ مرک سبابت ز لفظ بخور عین
 شعاع دیده آن کیمیا زر کرد
 کجا خیال کف تو پس اندر خورا
 ز دست و طبع تو عین سخاوت را
 سبب نیک تو کوی سبب الاسباب
 زرا اثر میخ تو طبع مایع تو
 بکام صد از یک پست صد هزار آوا
 هم سخاوت فعال تو را به لفظ فصیح
 میخ خوانند بایسته لطفه در اصلا
 ستاره عدد تو ز سهمیست تو
 که از کبر و داور القی نیست شتاب
 توان کسر که زهر کز انب شرف
 ز رسم خلق هر کس که ز رسم حجاب
 مخالف تو تو را با خوار قیاس کند
 هم بقوت دریا بند بنهار سر آب

مگر نماند کاند

مگر نماند کاند فلک بیست زد
 ز خاک ستم سوز و شرف خورا
 تو که بخت نخور حج را پیام دهی
 زبان سعد دهد تو را از خرچ خورا
 کز انب نماند بادت ز کوشیدن
 کز انب نیست بیدن زر ان شیر کباب
 خدا بجانا جان هر و طبع روی
 ز غم عالم دارد بدت نشتاب
 شگفت نیست که چاکر و سرج تو را
 بزود سخن از آستان از هر باب
 نماند کرد که تا شرف خدایت کرده است
 که در سعادت و لفظش خرد کند اعجاب
 اثر فلک کند از سر کجا بدید بگو
 تمام فلک از رسم زریح و صراط
 میخ خوشتر تو کوی هم نه میخ کرم
 ز ما نباید تصویر رور بالباب
 همیشه نماند در پشته و یال شرف
 همیشه تا ننگد صوره پروبال عقاب
 هزار ساله بان در مرد او شرف و بین
 سراقان بنسیم و مخالفان بعدا

در وصف و ام دار و ام خورده کوه

یک بنده عمر خوشتر به بود که بیاد
 دادیم و ما شرف شدم از زمانه شاک

از کشت اسما و تقدیر از روی
 بر کس چنین نیامد بر کس چنین بلا
 بار و ز کار که کشر مرد و نشت
 با هم من ز داغ کشر او فلک
 دین طرذ تر که من قدر در دام کرم
 از مرد که بخند بسک در بزار
 زان پیشتر که چشم عالم ز خواب
 در خانه کبردم تقاضا ز با عداد
 چون که پستون نشیند پیش من
 بر جا خواب یک زند چه کعبه
 ناسته روز نیز نشینم پیش او
 پر خشم از او که بستم از او
 کید هر آنچه خواهد من در سزار او
 دارم بسیر جرات نیارم جراب او
 از کینه دروغ نهم پیش ریش او
 تاریخ شاهنامه و اخبار سنبلا
 چندان دروغ و فریب زد که پیشتر
 تا چون که دو شو سران غلبستان
 من حجره را برویم و پس خاک حجره
 بند از شتر ز چوپان از در برون
 هر چند بخت بد بخندست با کس
 خست و داد از دست کی زبان نیم اولو
 این آ حال بنده و صد ره ازین بر
 تدبیر حال بنده بس از ایگان راه

در روز
 از کس که از روی

در حدیث طغاش بن مویده که

عود سربال از روز چه که آن دانند که هر
 باغ بد
 که نوز ماه تابان بود و سعد زنده از هر
 هزاران صورت کثیر نظار به برومان
 هزار از کس طبع بر آورده از دواز
 بران هر صورت کثیر نظار کس
 بران هر یک تابان ز عدس کبریا
 کنون هر صورت او در رنگ زعفران جا
 کنون هر یک در دار و در شاخ که باز بود
 شمال زرقان هر روز طایه و سیستان
 نند ز چه در زقار و مالد زعفران پر
 سپهسالار در بار ابراهیم پسران
 خدش کس کس کین سنا شکر کس
 شب بخان در یحکان که از پنده ترا
 پسر از شاه که سار شها پسر از خون
 فلک پسر از شکر عالم محمد و محمد
 شب بخان در یحکان آتش بیگانه
 بر در حشمت خورشید هر زمان تدبیر
 سک و دام بخان فلک که در مقرر
 نباید در تاکر دور رنگ آوده در عا
 هوای پر بیم پنده زمین پر زرباز کور
 چو باغ از کس کس کین فرزند شمس کافری
 هوای پر دانه سپین فرزند در دهر

ز کوه دژ سینه بر کشید کردن
 بر او بند هر خطه هر بر خشم کید کرد
 دمان ابر لولو پر عنبر سار است
 زینا بر کشد لولو به لولو در مد عنبر
 چو برک عنبر از عنبر نماید رخ بر محلا
 بچرخ اندر ده صحرای بسندیده عنبر
 مصفا گوهر عا که کیر و خاک از دست
 مستغش صبح نورانی که کرد و در از نور
 شر از شش طوطی زنده بر پهلوی رود
 رنگش دین شاهین نهد در چشم کرم
 کار و لاله است پندار ز رساوه و ز رضا
 دمان لاله از سبابت و در کاکش سبب
 شد آمد نام او که هر عهد از فرود کرد
 نوا بر رده با قوت در آنکشت خنک کرد
 ز کوه دژ سینه بر کشید ازین که چون نور
 ز بهر خدمت خسر در دست بر زمین
 وز آن بر اختر رفته که از کوهن جدا
 ز کوه دژ سینه بر کشید ازین که چون نور
 نغمه شمس دولت را با یون زمین
 خدادند که که خرد یک است نوبند
 تین اعدای جان اندر نمان کرد و زیم
 مبارک که گفت است از الطاف است مغر
 خدش خاند بر خانان ستار قصر قصر
 چنان کا اندر فرغ عمر نمان کرد و زیم
 خدک دیده هر روز
 خدک دیده هر روز
 خدک دیده هر روز
 خدک دیده هر روز

زاقبال امر اسکندر

زاقبال امر اسکندر به پیر چشمه حیران
 اگر جزو زرد را بر او بر در را بر اسکندر
 بر خفتش از خواهر کنی از چو از کون
 بناب شش از خواهر زاز کون کن از کون
 قدم بر آسمان بنهلا پایش روزی
 ز جرم آسمان بکشاید در چشمه کون
 که از کوه دست او در کوه اندر کوه ابریا
 از ان زمین شو که چون از ان زمین کون
 الا امر نام و شاه کیش تاج تخت تو
 ساختند امر انجم سحر آرد امر محور
 چو در دریا راست به بنجد موج در آ
 ستاره با لبان باید گفتش زمین لنگر
 خود چون پیکر کرد در زهر انکه پیش تو
 اشارت نهار پیکر را بکار آید هر پیکر
 جهان از تیغ تو زنده هر سر افکار
 که از سوز خود در تو بخواد که در بدن
 طبایع که خیر باید رسم جانستان تو
 مرا آثار طبایع را عرض بگردان جو
 ز بهر زخم در بدن خدک دیده هر روز
 ز پیر در چند سیکان پیکان بر باره
 جهان که در کوه سنخار تو یک است
 ز آب کوه شید در زفاش بر نشاند زرد
 ایران که هرگز از آب خدک دیده هر روز
 کوهن تپه بران دار که از ان کوه کوه
 کوهن تپه بران دار که از ان کوه کوه
 کوهن تپه بران دار که از ان کوه کوه
 کوهن تپه بران دار که از ان کوه کوه

بمناور

زین از زخم تر نوهر خواهد که بگریزد
 ولیکن راه بسته است زین که بران
 هر آن سرکان بیخ نوزن شایع کرد
 تشنه بر آنکه نوزد روز خشر در محشر
 ز جادو حشمت روز در محشر در سخن راندم
 جهان دیدم درین مضمون فلک دیدم در آن
 در آن روز که جنگی فعال ماه پیکر را
 نهد بر دیده جنگی زند بر سینه مصفا
 بدان سان آتش سکار در دلها بر افروز
 که در جوش و خفتان خود بر سینه خا
 چو آتش فتنه بجان زهر کین برود آن
 ز پشت مرد و جوشش باز بین و باغ
 ز ما چشمه در ماند ز خون کشکان
 صغیر مرغ را ماند ز او از بلان نذر
 مبارز تر کس شای که مر زخم سناسرا
 بیجا ازین خواند روان رستم و دوز
 چونند صورت غم را بی تیغ اندر چنان
 که آن منبر دوش را برود این کس
 توان شکر نام در این جهان
 عدد در او ز نمود در بد آن تیغ بلا
 ز بیم خیم و بیکان مبارز زخم تو
 نه بر شناسد از بیکان نه خوش شناسد
 نه آگاه آنگند چو شد در حدتاید
 که بر که هر میرانند بر خاک راهم در آتش

اگر زنده اند

کام

اگر جز در زار تو چراغ راه او بوی
 بیدار در شب تاریک پارس مور بر مرمر
 اگر تخت بسیار از هر صحر خداوند
 کشید اندر او پیران باهر داده داد
 در آتش طبع که در نه چنان در زیران
 که اندر دست او ابر است اندر پارس
 و در خضر میر در اسب آهلیکشتی
 گذارد کام را بر موج در دیار بحر
 تو از پود لادینارنگ در باغ کف داری
 که صد بار بخون دارد درون از
 و در فیض کشتن عمر در لادینارنگ
 چو موم تفتیست هر دو در پیغبر
 بیام تیغ تیغ تو خیار دست تو شای
 ز کین بر کند ارکان ز کون بکشد جز
 خداوند این خواهد که افلاس بدست را
 شکر کان من از اقام در دیده کان
 بماند که روز کار ارشد هر چیزم داد
 بی لفظ خردت هم طبع سخن کس
 مرا اگر پیش ازین شایا بشعر اندر بر بوی
 معاست و ناز با تو از هر روز ناخورد
 کز آن نکت تو کام کو آه مر تلخ کند تو
 معاینه سخن لولو تو افیها چون شکر
 هم تا نکند که در آن نیکر و بازین کس
 هم تا چشمه خورشید بر باره از غبار

مان چندان خداوند که اندر کردار ^{کجی} زانکه برود در باز در بار چید که هر
ولایت کرد دشمن گش جهان ^{کشتار} نشاط افزا و ناکر کن سخاوت در نزد ^{مکرم}

در صفت باغ و قصر و اکبر و مع طغان شاه که

بغاه هالون و در خنده اختر ^{بخت} موئی و سعد مو فر
بوقت که است اندر دانه خوب ^{بروز} که است اندر و سعد اکبر
بزم و اندر سرار نو آمد ^{خداوند} فرزان شاه مستظرف
سفر شمس و است کرین کوفت ^{عک} بود الفوار سر طغان شاه صفدر
ردان بز یک و طبع مردت ^{سپهر} معلا و خورشید که هر
باغ خراشید خسرو که او را ^{بهار} و بهشت است سر لاد چاکر
چمنهار او را از نرمت ریایان ^{رو} شهار او را از خربا صندوب
بگاه بهار اندر و در لاله ^{بوقت} خزان اندر و قد عوج
در خانش از عود و برک از نرود ^{نبا} شتر زمین و خاشاک ز عنبر

ک...

بکشتی چه اینست مرد عاشق ^{بخت} بله چو خورشید باره بار دلبر
یک پر که زلف در سخن ^{چو} جان خردند و طبع سخنور
نهادش در پانه که شود لکن ^ز زلف چو در باز پاکه چو کوش
ز پاکه چو جان و ز خوبه چو داکر ^ز صفت هم او ز لطافت چو آذر
روان اندر و ماه سیم سبها ^{چو} ماه و اندر سپهر منور
یکسور این باغ خرم سرال ^{پراز} صفه و کاخ و ابوالان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن ^{به} شتر است اندر سرار مکرر
بر افزا از او چمن به جوی کوه ^{سر} با سباز اسب بند چمنبر
ز بس نغمه کار چو کاخ سلیمان ^ز بس استوار چو سد مکنر
تصادیر او داشت طبع مان ^{تا} شید او حیرت جان از ر
همه سایه و صورت و شکل ایران ^{در} ان بر که لا زور در مصور
ذکر کفر مکر جام کهنه سستی ^{منقش} در و شکل هر صفت کوشور

سرنگوه کرد دیوار بخش / بسید هم بیکر اندر پیکر
 کز نان بالیده شاخند کوب / بر او بخت زخم را یک بدیکر
 نبرد مکر محسن اورا بسلا / همدس ماندیش عفتا بشهر
 مزین ارد وصفه نام مرتب / منور در شمس نام مدر
 بصفه درو پیکر پید چنگ / بشم درون صورت شاه صفا
 خداوند کنج و بزرگ دولت / خداوند شمشیر و بیم و اسر
 بشمشیر او باز بسته است کتی / عرض باز بسته است لایب و جهر
 بانده اندر کتف مدحش / که مدحش تمام است اندیشه ابر
 کرا از باختر بر کشد تیغ مندی / رسد مرغ خنجر در زمان تا بخار
 کسر کندیده است مرنا و کسرا / در اثر مرگب نیر است مهر
 اباشهر بار که باهت تو / ز اعراض زانما شانه جهر
 کسر کز سنن تو جان داده باش / ز بیم سنن تو ناید به محشر

اکراب سنج

اکراب سنج تو در قفس آید / در وقت دریا بخت فرو
 چرام تو خاطب ز نیر بخواند / سخن کور کرد بفر تو غیر
 شعاع در قفس تو بر که نایب / نرابه زاده لاد است هجر
 فلک لبوزان از کس زو بین / زمین را به زان از غنا شتر
 زان که شیر نان روزیجا / امر برسان تو آفر کند سر
 ز پیکر از بکد کربک لاند / بر روز نیر و نوز اینک لشکر
 ز خنجر کز چشمه زندگان / اگر نام خود بر تقاریر سخنجر
 بنک از نیر سنانت بخواند / بخوانش کور بر لب از کبوتر
 بنام خلاف تو که کافر رنر / سنن بکوره زود خنجر دهد بر
 تو سیران باره که بهکدر / بر آب بر آتش بگوید برابر
 بهنگام نیر و هنگام تنگ / بسکرت ز کشتن کز آن زنگ
 بچشم بپوشد چشم و سرین که / چون خنجر و چو شک چو لاد و مر

بکبر ملک و برفار شایسته
 بفرهنگ و بزرگ عتق
 بآب نوردن و بچو لاله پنهان
 باش درون هجر با دوت اهر
 برافراز او شاه هنگام ایجا
 چو بر که خار از بولاد عرع
 ایبا شهر بار که که سیه
 پیشتر به پیکان بولاد پیکر
 درین بزم شامانه بر رسم شامان
 بوزم لعل بفرور سوغ
 میگر کبر شاکه از بمرور نکشش
 شوم مغز دیده پر از شک و کهر
 بطف روان و بزرگ سازه
 بچو کلاب و برنگ مصفر
 بروشن مصلحت شبر خوشخوی
 ز قح و ز بر خردند بر خور
 وزیر که اورا کفایت مهیا
 وزیر که اورا اجالات مسخر
 وزیر که جان سخن راست و آش
 وزیر که شخص خرد است کهر
 وزیر که پر دخت کاغذ باهی
 به از ضر کسر و ابوان فیض
 بدل ناصح ملک و پرورد دولت
 بجان بنده شاه فرخنده اختر
 بجان بنده شاه فرخنده اختر

ایبا شهر بار که

ایبا شهر بار که بکایت دولت
 ز کین بر بید است ستمگر
 بمانندین دولت و ملک چندان
 کجا آب جویان به آیه ز انگر
 فلک با جز از بنده خوشتر است
 زین جز حکام دل خوشتر است
 در مع میران شاه کویه
 دیوان جشن عید ماه اوز
 نغمه بلایر شاه مظفر
 ایبا شهر بار که بکایت دولت
 ز کین بر بید است ستمگر
 بمانندین دولت و ملک چندان
 کجا آب جویان به آیه ز انگر
 فلک با جز از بنده خوشتر است
 زین جز حکام دل خوشتر است
 در مع میران شاه کویه
 دیوان جشن عید ماه اوز
 نغمه بلایر شاه مظفر
 ایبا شهر بار که بکایت دولت
 ز کین بر بید است ستمگر
 بمانندین دولت و ملک چندان
 کجا آب جویان به آیه ز انگر
 فلک با جز از بنده خوشتر است
 زین جز حکام دل خوشتر است
 در مع میران شاه کویه
 دیوان جشن عید ماه اوز
 نغمه بلایر شاه مظفر

کرد اندر همیشه چشمه پنهان
 بخون انزیر شد چرخ چنبر
 ز بانگ کس غزان چشم کرد
 همرا حل شد انزیر طرب دار
 ز بیم جان هم ترس کرد پنهان
 چو دراج از پرخسها خفتن
 زین دیار هیچ فکر شد از خون
 در کشتن سوار کشته لنگر
 ابد بازو زنان هر همیشه
 بخون انزیر چو مردانشان
 جهان دین بر خسرده نهاله
 به نیرد نیره از دوارو از در
 ز شه بر جفتار ابرج داری
 ملک ریافت در میدان برابر
 زخم شمشیر بند بر کفش لعل
 ز خور خفان رود بر ترش تر
 چو آتش چرخ را بر کرد بهشت
 کز آتش پند او پاداش کین
 بزود بر باره بر کسوان دار
 خدنگ رات رو بر کسوان
 ز زخم تیر تا پارس خداوند
 بدتر مانده بد یانیز کمتر
 ملک چرخ سرود کماناران خدا
 نش طرب با پایا خواست دیگر

تلاک در هوا

تلاک در هوا از دواز دادند
 ز شکر و شکفت اله اکبر
 بغز ایزد از آثار همت
 نشا باشد این واضح به مضمهر
 هر پیکر بود مراد است جنگ
 بسوزانند و تیز برت هم
 بزخم انزیر چه دانه تیر بجان
 قنوت کردن از پیکر به پیکر
 در انزیر در کون کجاست
 که افسر صفت یادار افسر
 بکتر زاب آتش چیره نیرت
 ز جان او بار شیطان سکو
 سیاوش را و خسرو را نیازد
 چو از ایزد در ویر است اذر
 تهور کند بر لهر ز شامان
 نه چو شمش دار در کین نه مغز
 چه بایه مغز از این کسوان
 که بزندان داده باشد مغز از فر
 ایاشا هر که شفت بر یار است
 بعهد و علم بزندان کرد کرد
 فرود شد و در زبس ناباز کشتی
 ز جنگ سکریان دیو منظر
 توان بردن هنوز از جابرش
 درین زهره سکرت بر زبیر

از اکنون تا بس روز ز کیتی بران خاک از زه ابر کبر
 ز بس آغاز خون گردانه صند طبر خون رویدش از صلیق در اغ
 چنان کرد که در دیوانشان بجار جنگها رستم زر
 ازین پس مژده ابرین نشان تن تنها درین قلب شکر
 بون زال در خشت و بر سیمخ ز کین کرد رستم پاک کور
 تنها با سپاه کبر کوشش چون قوم عا در بالار عوع
 چنانسان باز کرد آنکه ازیم بر خشت و جاه آزال فرنگر
 ز مرد و جگر گذاشت با مصور بر تو از زیبا مصور
 تو را سیمخ و تیر کز نباید ستم جوید برادر برادر
 شجاعت دیده باشد خدا یلان را در دماغ دلم ستر
 کسیر اور جهان را از کبر بشنغ فرید و بالار منکر
 که پیش نیز لاغر فید فرید چنان باشد که گوهر پیش کرد

دلیلی با کز

ولیکن گاه که شمش بر دراند دو ال پید فریب شبر لاغر
 الا با نامور شاه که هست ز شان در هر انوا محتر
 ز سم از ان کار باز گشته که آن نایده کس را نیت باور
 ز حرص کین بر دین ناکره سخنان ز خون دشمنان ناشسته خنجر
 ز خنجر خوردن دلت نایر لیکن ز خنجر در خنجرت سیراب کهر
 ز سخنان معصوم بند بکشای ز ساق و باه بستان معصوم
 بجار جوشن از پر پش فاقم بجار نیزه بر کف کبر ساغر
 قلع بر کف نه و عیبر هم بوی بر افزود از در چون چشم عیبر
 در خال ز اکنون تا نه برادر یکایک زه کرد زرد چادر
 برین کوهن دیباچه از سیمخ بی پیوند شمار بهار عیبر
 شمار بهار عیبر چون کران شد فرد بار ز عیبر خفتد کهر
 دران باریدن کهر به بسیار بخند و باغ و بر باله مصور

ایا شاه که از نظم بدیحت نکرد ویر طبع نظم کسر
مر از نظم در خاطر خود است که از نام تو خواهد زین زیور
بغیر ذکر نظم ذکر عیالات که دارد پاپار بارکان و اختر
بساکا شمار در دولت تو بخواید کشتن از دفتر بد دفتر
الانام در خیرت طوبی الا نام غنیر زینت کوش
چو که عمر عدیث بل شیرین چو طوبی شمع عمرت بل پریر

وله ایضا

ایر سیما بل اگر سیما بی زور در کر
دور سر ما ابدان قاروره شام شده
در سیاه خشک شده با دام ازین پراک
که سار شتر بشتر از جوا صد کشت
در درختان همچو جامه کند که ز عورتان
خلف تو بسیار شان داد خواهد داد

ایر گنن در شعر

ایر گنن در شعر چو تخت الما شد کوزه یافت در در زه کبر در رسم
در سنگ گلستان چو باطلادون شد تا کم از ما هر بار اندر شد طاد و کوه
عالم از هر بسج فرد این فرزند کز رستان بسته است از عالم این فر
اب کوه سالخوده پیرت اندام شد زان بیاساید برده کلام لخمتر در گذر
بلخو از زمر سگین هر شکر کسکاکت دست بر شمار دارد استین پر شتر
از غیر زان چندان ماند فریضه کرد سپاه بلد آمد بر سگین نفر
تخت مقلطون کشید ابر بار چرخ خوش و ظنون نماید بل شگین بر شتر
روس از راه را عاثر بسیار اید بسیم یا سیم زور در ابر اید بر بند زور
هر طار لاله زار در رو بناید فرخ هر طار از ندخو این سنگ در کبر دیبر
بر فراز دین کشتن بوستان بین سنگ بر سر اردکستان از زور دکل زین پر
بلخو شتر کرد و دندران غنیر عمر شمع بیانش کرد و دندران من در
از لب هر جو بسیار تر است بر منی جدا زیر هر شاخ در خمر مجلس یابا در

چون فغان را بنام تو بنظم اندر کشم
 پره بند از سعاد بر فغان صد شکر
 گاه را ایستاده مانده بخند از دماغ
 جاده را ایستاده مانده در اندر بصیر
 عزرا کبیر کرد از منظر تو فکرت در دماغ
 کوه را کبیر کرد از منظر تو فکرت در نظر
 تا بیک روز زمان تو با هم مانده زمین
 تا بیک کوه سحاب تا هم خند در شجر
 کاسران و کباب با شکر و در زوی
 ز خوش گشتن شمش روزی پروردگار

در تهنیت عید سعید میام و رحمت پیرانشاه بن قاور و بن جبر کوی

عید مبارک آمد و پرست روز به بار
 زاکو نه است بار که پیر ازلت به بار
 چون طبع روز و دار کشد که هر زمان
 سید شراب دار کند طبع روز و دار
 بشک طبع عید خوش آمد شکر زانکه داد
 در بار کاس نماید در عناق لاله زار
 در دست از دستاره و در چشم فروغ
 در طبع از دستاره و در سفر از دستاره
 بار بهار چون که ازین پس روز چسند
 صحلا ز نو بهار نماید چو قند مار
 به نو بهار چسند از نو دین طرب
 در باغ جام لاله کاس سحر تازه بهار
 کاس سحر تازه بهار

ازین غنچه نازک

زلف غنچه تاب آرد به پستان
 رخسار لاله رنگ به آرد به کپه سار
 که آرد به پستان در آید به پستان
 کوه مرغ زار زار بنالد به مرغزار
 مرجان فروغ لاله بر دل آید از غنچه
 مین هنلار که بدون روید از چنار
 در بوستان نهند بهر جا مجلسی
 چون طبع عشق پرورد چون جان شاد خوا
 غلطان میان زده کله عاشقان
 از غم گذاره کرده و معشوق در کنار
 که لب پر باله و که دست سحر کل
 که کس سر می مطرب که چشم هم میراد
 دانم که نو بهار چنین است پسر ازین
 با هم بار بهره نزارم ز نو بهار
 خنوع کام و بر دبار دل دارم از غنچه
 زباله و جو زمین مملو خنوع کام بر دبار
 صد بار گفتن سر که چو کار تویت عشق
 ره باز جوهر در خشت سیاه ز سر بخار
 امروز مهر پشتر آرد مهر زوی
 امثال عشق پشتر آرد مهر زوی
 ایدل بغا عشق پشتر آرد مهر زوی
 این عشق ما عشق بیکره فرو گذار
 تا که هر احدیست مه نیکوان
 تا که غزل مینویسد خسر و ان بیار

میرانش این فادره بخسرد که زود
 در شلم بسیار از مغز او کید
 از جودت تو عجب آید مرا همی
 کز تو بند ثابته بکشید از فلک
 مانند تو سوار ندیده است روز جنگ
 آسب غلبت تو اندر خیمه جنگ
 از بهر آنکه ما بر هیچ چو روح تو
 خصم تو همان تو بر یکدیگر بجنگ
 در نه چو کمان تو از دست تو بدو
 کرد از فلک بیاد و سر از فلک بعکس
 با سهم خنک تو ز نیر کسند تو
 که عکس تیغ تو بهوار شد در ده
 میر از خسرد و طرب از آرزو نامدار
 در راه او بر اعانت در طبع او دقار
 تا بر عشاق چگونه کسرت استوار
 تیر تو بر ج و کنگره بر دار از حصار
 الی اسراب چهره و شکرک راه دار
 بر آسمان زمین زگر ساز از غبار
 در طبع و جان سرشت خداوند ستم دار
 بدل در عاشقند همچون رسیده کار
 همچنان آید دیده فرستد به زینهار
 تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
 از صلحه کمر بهو اشده مایه سوار
 از بر کشتگان شود از هر اکتفا

باز که از تو

بر حسن روز عید مرشد نام نفس
 زان مرستان بگشود از رنگ لبر او
 در طبع تو ز رنگ فروغ از ره خود
 با وقت کار فرغ و کلام از غوان نسب
 تا بند تیغ تیغ و خنجر آید بر خود
 با تیغ با نامح تو بر فراز تخت
 بگذارد در مرا و چنین حسن صد هزار
 بلا هوا و خاک زمین لعل و شکر
 دار در چهار چیز از نسبت از چهار
 بجاوه سینه و مرجان لاله کار
 تا تخت و دار نیک بداید بهوشیار
 با بند با حاسد تو بر فراز دار

در حدیث طغیان بن مؤید و عجب سید کید

چون جز زود ز کوشه فروز و کوه سار
 هر که کبر به تهنیت عید از فلک
 چون بر فراخت عید علامت به شکر
 بلا صبا مقدمه بود از سپاه کل
 چون کشته علامت سید از فلک
 بر زود سر علامت عید از شب آشکار
 در زبور شجاع بر آمد حوس دار
 نوزد در رسید و علمها ز نهار
 لشکر همکشد بهر کوه در هر قنار
 اندیشه بر گرفت تو فرود شد با خطار

تا در غمسته زایت نه روز در رسید
 از کرد راه با علم و خیل و شمار
 بلا صبا یامد و خدمت نمود گفت
 کار جان لهور کام دل و سعد روزگار
 اگر نه که عیب هم از اینست که
 در کثیر صبح کرد ز رانده که کوشار
 که با پیشتر شکر او بر کذر کنیم
 هم جا فرستند باشد و هم بیم کارزار
 نوروز ماه گفت مرا با غمسته عید
 شرط است برود و عهد استوار
 زید رعنا بنیاد بدو بر پیام سن
 بشیر بگویشود بر کرد و پاسخ آرد
 ز اما زین همسر شایخون و سر کوی
 کار رایات سعادت و فخرت افتخار
 بخرام هم میزد که نه سر خرام تو
 بستم هزار قبه چه شمشیر قند مار
 با ختمد مار لاله در یار زنگبار
 بر کرد که در قبه کرده از پله کرده
 مرجان سلیله و دنیا گمان بودار
 بخور شید تیغ بر کشد از تیغ که گاه
 هر روز بهم رویم بدر گاه شهریار
 رایات شان زنده یا تو شب چراغ
 اعلام شان ز دانه لاله شاهوار
 شکوف کعبه بر رخ و دردم ناله غار
 ایام شادمانه و افلاک بخشیدار

درباره آنکه چون

در بر آنکه چون محصل بودن رویم
 بر در خاک نبرد ز بیم بگذار
 در سپید ابرو ز ریزد از دهن
 مشک سیاه بلا بر افشاند از گن
 پیچاده خنده خنده بسیم مستان
 پیروزه صلفه صلفه بر ارم ز جویبار
 هم همسار صبح بر کزیم از غم
 هم دستهار سبز بودن آرم از چنار
 ز نقاره سیم خام نشنم ز بار در ک
 کافور ز زرخنده نمایم ز برک و بار
 سیاه چمن بلور فرو ریزم از هوا
 مشکوف چون عقرب بر ارم ز شمشیر
 از سایه بر سر تو هر جا که بگذری
 چتر ز زخم پیر ز دیار سبزه کار
 مشک برشته در دل بجان افکند
 دست زین زین بر طرفت غرار
 از هر مدحت تو زبان سزد از عجب
 اندر تیغ غنچه کاسه سرخ کاسکار
 زان شتر که بر سر حراته فلک
 خورشید تیغ بر کشد از تیغ که گاه
 بخوام تا بگاه با تیر بسنده که
 هر روز بهم رویم بدر گاه شهریار
 شمس در لطفان تیغ ارم کرد
 ایام شادمانه و افلاک بخشیدار

از ششم او تشریح روزنه را کشتا
 و از علم او است خاک که اینده را او قاتا
 ز زین شمع زمانه که از جود است او
 کتر ب عتر هو ابر شو بخار
 از لبر که در شکر او اهران چین
 بر داشت ترک نافه هم بنگنند خوار
 که بشنود ملک ز زین بنگ او
 هر سال پوست بنگند از ترس بان مار
 از بیم شیر رایت او شیر دشت کرد
 در صورت کزن هر کرد اشکار
 از آفتاب شمشیر و شاکر بر روز زم
 امر آسان است و در او بر روز بار
 تا از او بنگ تیغ و الی که بر کشید
 الی سحر در آب نگیرد همی غار
 این مملکت گرفتن این ملک داشتن
 در که هر شریف نهاله است کرد کار
 زخم درشت باید و پیمان سنگ شنب
 تیغ نیشتر خواهد و باز در کاسکار
 سعد سپهر و در کز شاهر قطب ملک
 زمین چار کند زنده تو دار امر هر چار
 تیغ تو بر فلکند و سنان تو بر دید
 بر رخ سیر انجم و بر که خار غار
 از ران و ساعد تو جهان بر هم افکنند
 آن خشک شیر زهره و آن کز کاوار

اهل المیزان

در بر سنگت تو خنجر استاره بار
 از صبر سپهر کندت تو شمشیر
 در فرخندت تو کوزن در شعاع او
 لعاب مع روید و یا قوت ابدار
 خرد که از عدو بستند سنان تو
 بچکانده
 شیر که کرد آب تو بر رو نشاست
 هر چند گاه کبر و نافر بشک بار
 که آنگ تو خنجر تو بول و صفت کشند
 پر روز ز لاله ناسفته تو کفار
 بی تیغ پر ز پوست منقار بر کشد
 از اسلحه تیر تو را پر شو بجار
 در سایه سنان تو کرد گیاه سبز
 بگل نخل سعد و زنده چون شرار
 اهر که ان کیا بچود قطره مشک
 اندر دمان نافه کند دانه مار
 که بشنود تنگ بدر باز زخم تو
 چون خاکی سینه کند شیر سر حد
 کس مخالف تو بصد بد بشنود
 از که هر ستام تو او از کبر و دار
 دندان خنجر از دهن تیر کشند
 از بند
 آن رده هر که از تو شو رسته در نگاه

کان شبیه بوز شو در مسلم سنگ
 کردار در شکر ز کند بر فلک گذار
 شاخ گیاه زرد و کوه کیمیا ز زر
 کردند مرکب ز نیش اند بر و خبار
 از بسکه تیغ بجه تو در زر گذار در غم
 دارد سکه کرده است سیم از سنا
 سیم از طلا شکفته بر ابر بکار بر کرد
 زرد در دمان غنچه فروشد بر نهند
 چون در لاله با بشوید بانگ بار
 در هم زنده بخت سر زلف تابدار
 بدست می نالد با هم در سخت
 قمر می بگریه با آب بین زار
 چون نوده عجزت بیاید بست گیر
 در سوز بوز بر لعل خوش کار
 از دست ابر بر که بود روی او
 بر شتر زلف و بر ماه لاله زار
 تا پنجه هرگز بر کرد سیرین کرد
 تا بدین صدف نشوید پشت بر سما
 کبر و بوسه بر لبستان پهن بری
 زلف و لب سماع و سر بر غم و دیار
 شمر و سماع خواجه و طرب و جگر و باله نور
 دیار و بد بره بخش و جهان کبر و کلور

در صفت ریح و مع طغیان بن مویز گوید

عشیر و کزین نام

عشیر و کزین هم رسید عید و بها
 بسر کوز و خوشتر ز باره از پیر ار
 یکا جز چشم عجم چشم خورشید از بدون
 یکا زین حرب دیر احمد مختار
 جهان باسان یکا چار شده است
 یکا ز عید و ز زرد و زله و درود تار
 زرد در بر بر کلزار چشم زینجا لاج
 دعا بر این گفت آب از کلزار
 اگر نسیم کمال چون خضر بر سوز است
 در از خضر جلا در سر افکنده اشجار
 چون کشت چتر سیه بر اندازد
 به آسمان کعبه از میان دیا بار
 خدنگ بار در آسمان چو شمشیر
 زده از زره زنگبار تیغ گذار
 ز عکس لاله در شکل سینه بر خیزد
 در نیم دایره از دور ابر باران بار
 حکمان بر سر آتش سوزد بر سر غی
 که سبز از خط یار است و سر خرا از یار
 بان مهره مار است مشکله از ان
 بشکست مار در آید بدست سید یار
 اگر تا مهر مهره خاست از چه سبب
 کزین ز مهره هم میخیزد از شکستی مار
 چو شمشیر سنگین خوار است مشکله از ان
 چنان سان نقطه پایش سنگین یار

سارکان مجرّه اوست پنداری کلا سید و برد آب برجه نفاک
 دریده پیران بر شمشیر کلا زرد چنانکه طوطی از زخمان زند منقاد
 ز بلا جفته شو برک زرد کلا کوی کور کس نشان کز هم کند و بنار
 صبا بکلا سبزه بر وقت کمر سماع بلند روشن روان ز شاخ خار
 تصرف است همانا طریقت کلا سرخ که بر سماع بدید جامه صوفی وار
 دریده لاله ز کلا نقاب ز نقاری چو شمع کوزان سر شمشیر شسته باز کها
 کمان بر بر تو که از زخم بازده خسرو سنان لاله زخمان بزرگه گذار
 ابو الفوارز خسرو طغانشان ملک که شاه از ار جاه او برد مصداق
 خدا ایضا کز قدر و جاه و بخشش است مدار چرخ و سکون زمین و موج بکار
 خصایش همه نهند با شمشیر خود جوار خسرو بر کعبه بخشش است و غار
 چه لفظ او به سخن در چه ابرو که هر بار چه سهم او بد غادر چه شیر مردم بخوار
 ایابیز او عاقبت بند و جاهاست ایابیش تو دانش عزیز و حاسه بخوار

ان که کلا

هر آن تن که شراب غلیظی بچشید ز آب سبزه تو سازد سر علاج غما
 مخالفان تو هر چند آدمی که نند نه آدمی خوردند و نه آدمی کردار
 ز نسل آدم نشناختن که نشناستند ز غمار و ز طایه با بر و از کافکار
 هر عدو تو مانند سنگ مفاطاش که در سنان تو را کمر خویش در بچار
 بطبع و خلق همایست سنج تو که همی بخاموش کند خورش استخوان بدار
 چنان بپندد سهم دشمن را کوی که کشت مر شمشیر مسام او شمار
 هزار بار بهر لفظه زدن خواهد ز شیر رایت تو شیر آسمان ز نهار
 عقاب این منقار تیر ترست و شو روان خصم ز منقار او بگونه فار
 هر کس است از بغا و نهند زانکه همی سرش ز نهند بید آمدن از بغا
 ز چرم غم و ز شاخ کوزن بشتاب ز چرم غم و بصد کوزن رود شکار
 بزور عفت چه انبار زخم خواهد است چون ز عفت در آید بر او به انبار
 اگر عدو تو از شمشیرت بکشد بدتر برید از ملک از زره کمان بوفار

طلسم سازت کند که هر کس را
 بجهت بسند و بر خاک خشک که انبار
 اگر بسته کند رنج و زور تو
 بطبع سایه لشکافه آهنگین دیوار
 شعاع دیده آن کیسار زر کرد
 که دست براد تو بند بخوار بر یکبار
 از این جهت طهارت کوش که زور
 که با سخا تو از ذل بخشش آید عار
 چو زر بسایه بخششی بدستش برده
 که از نیت کرد و بدگشته نثار
 حدیث بیخبران و قصه توزیع
 بگفت رود که از روز غمراه اشیا
 بد آنچه داده بد آور اهزار و بیاری
 بزخم جوب هم کرده از صغار و کبار
 تو در هر شب خسرو آید بخشیدی
 زرد در صفا هر باره پست هزار
 سخا و نضار و شجاعت ز تو جدا نشود
 چو جابجاست خط از حرفت که از زبان
 ز دست طبع دایه چنان که زرد نهند
 که در از این دلا حول و لفظ استغناء
 بگناه مدح تو که که روح روشن من
 بدین گفت ارکان همه در او کما
 چنان صفات مدح تو ام کند صافی
 که در هر عالم سازد دروان من دیدار

اگر روان در زبان

اگر روان در زبان چه گفتی سندی
 نه باروان خرد تر نه بازبان گفتار
 بیخ و بخت یک سال ^{روزید} کج بشود دم
 بغیبت تو در امر عالم آفتاب بنار
 هر زرد آتش خواهیم یافت سران
 پس از شمران این روزگار بر دوشوار
 بدان دلیل که را آتش بهیچو طفا
 چو با سکو نه تا مکنی حرف شمار
 خدا یگانان روزگار که باشد
 که رایت تو زنده در هر رسوم شمار
 بیختم آخر که زخم غم مرگب تو
 رسد ز خاک خراسان هم ستار بخبار
 هر از زبانه شو بر شمش که بلند
 بجو صنف زده طایر بر بیان رسد
 ز قبه با طون بیار آب تو در
 بجای سیم و زر ارشاه جان کنیم شد
 نخست در هر چه خوردشید تو هم بیختم
 که بر مجلس بنم و کمر بصفه بار
 هیش تا نشو خاک چون سپهر لطیف
 هیش تا نکند که چون ستاره مدار
 غلام و جا که در زمان برود هر با دست
 بگفت اندر حضور در در قصر و شمار
 هیش تا که جز آن ملک ستایند
 ز بلایا ز جو آد ملک بر خردار

نقاره از نو بادا خدا عزوجل
بهار ماه و یک بدو بیلد و بنهار

در معرکه سلطان الشرق طغانش بن مؤید کوی

بغداد بعد از هجرت زمان و یک اختر
نشسته بجم کیم سیاه وقت سحر
ز باختر شده پیدای طلایه روز
کشیده لشکر حج بن حق ز غادر
فلک چو پره عنبر نموده انجم از
چنانکه یار کنز سندر و س با عنبر
بنات نشتر ز کوه که باز کوه همی
نمود صورت صادر ز غنایان که
درست گفتار کفیده بد پر دین
بجاری است ز مرز بجار داند از
زمان زمانه که بجاده رنگ چن بر فاد
ز نشسته بر در کعبه نام هر
مجزه در فلک ابدن چو سوز دیا
کلنده زده کا در خام کف بر سر
چون قطار حواس نشسته بر دیا
کشاده بر سر دریا بایکان ایکان شهبه
چنان شبر که رخ صبح زلف زردی
هر نموده کتب بهم صفاد کدر
زبان نموده از طبع هم سار نشان
چو چشم نموده اندر فلک ساره شبر

بیا سوز دین

یک ستاره در شش بزرگ عطا
در ستاره صحر سهر نیز هم
بعضی عالی بر هر هر منگه کردم
کربن در نوع ستاره کدام عیانتر
چون فکر بسته انحال طرفه کرد مرا
پرست خواب سحر در دم مجال فکر
نخواب دیدم که از اسما هم بگفتند
مرا بلفظ در سر شش شمس و قمر
که از بجان در به تر سینه شهر که از
فروغ تاج و کلبه ز جمال جاده و خطر
نور اچو خدایت ز بیم مالک کردی تو
میچ خسرو در مار انب یکدیگر
در آفرینش ما آن غرض بدای ز دی
که این مجال بیایم در کمال مکر
میان بخند من بشسته ایم تو بنیم
اگر نغمه است باشیم شاه را در خور
از آنکه بر زردیم است نام او خوشتر
شده است که اجرام ما چهیم چو زور
از اجرت که پی بر بند سجده در
بر رنگ باشیم اندر فلک بدو پیکر
وز آنکه تا بر خور معتدل ستم ترا
بجو بظالم او اعدال تا شتر خور
از اسما ستاره است حکم جان پاک
در ستاره غلام است آسمان جاگر

نیز فلامین شاه را جز از سفری کس از شهان بزرگان بیدند ^{شست سفر}
 با بریا بنگر که تا موضع خوشتر سفر کرد نیاید از و پدید که
 و در کمان نواید زنده که این صحرای طوک رنجبه نماند طبع غمی به صحرای
 زمانه آذر و طبع طوک با قوت آ کس ز پند یافت تفت در آذر
 شکفت و خیره بماندیم تا کجا بهری بماند به نماند و جان مضطر
 چهار بار شد سوخت و هر باری بنوع طرد شو یافت قضا و قدر
 یقین بدان که در این بار خیر مانع یک که مانع قوت خیر صورت ^{غیر} شر
 هر که حضرت شاه تو بوی چنان بود کرد ز دند مشا زیر را بهر مضر
 که این که حضرت شاه کسسته شده کسسته اند نور و زیور و قوتی در
 و در زنگ دست است عذر تو ظاهر خدا بر تو نیند و هم بر زور در
 و کرد از راه است عذر و در تو ظاهر نه طول چرخ است این و نه سینه کند
 و کرد او را بنبار و که بسلا ۱۱ هم بعزم حضرت خاندان ز عزم سفر

خدا ایقان تو با او

خدا ایقان تو با تو خوب لنگر کرده است که نسبت تو نیند در بنار و که
 کلاه که کس در این سپیده گمان بگذار میان به بند و بدر گاه پادشاه بگذر
 ابو الفوارس خسرو طغاش آن طاک که آسمان قمار است آفتاب هنر
 بر او تسلیم و کج و کفایت افزون است ز آسمان و ز خاک ز آب از آذر
 چو عیش خرم خواهر میج او بکین چو فال قریح خواهر بر او بنگر
 هزار خفا تمام است در یک صورت هزار جان لطیف است در یک بیکر
 و کرد مجلس او را خدم بیابستی نه فصلی بر در جهان شکام صور
 سواره و فلک الفاظ و شش چون دید یک در آن شد غمگین در ز مضر
 بدان سبب که بناگاه خمیر زوز شاه صغیر نیز شکر کوبید به شمشان که حد
 اگر ز آب روان شمشیر بدن سازد شو با شمشیر شاه خاستر
 و کرد بر یک عرب زیر پا سبیل کلاه ز زمزم فرخنده داده دارد
 با قدر شهنشاه آسمان مر کوه کلاه در جنت ز فراد کوثر

اگر تو در خور هست و لایق طلبی اهل خاتم خواهر و آفتاب آفر
 بد آنکه که ز او از کس و جمله پیل بشکارد به پیداشو غطفوز
 کمال دوران چو کشت کمانج ارز می ز جنگ بار پس آید هر زمان مهر
 کما برست کمر بر میان زره بر تن زره درین شکسته کمان گسته مکر
 ز در و ناله کند در بر بلان جوشن ز بیم زنده کند بر سر مران مغز
 بنوره مریخ اندر فلک همی کوبید زهر طغاش الی بلایان شیر مکر
 خدا یگانا ایرانشاه بنده تو چنان گذشت که از چو شدت خبر
 بجار نور بد اندر رودان می زدی بجار سوزید اندر دماغ منز اشکر
 از ان نصاید پرکنده دفتر کردم که خوانده بجوم بر تاج خردان ایر
 دلم باشم هر زمان که تو نشو با وسیع یک بگرم در ان دفتر
 چون نام شاه به پنجم چنان شرم کوی که باز یافتم از روزگار جان پرور
 جز از میج تو ام غمگین ریشها بجز آیت فرغان و درین زمینم

همیشه نمانده از

همیشه نمانده از پشم هم لولو همیشه نمانده از صدت هم عرع
 بغات بلاد بزرگت بلاد دولت بالا ستاره ناصر دولت توین فلک یاد

در مع خواجه سعید بن محمد اردکانی

بار دیگر بر ستاک کلین بپرک و بار افسر زترین برادر ابر مرد ایر بار
 گاه بیازینت ایر از انکار بمستان گاه مجاز ز لور ایر از ان عجز و خوار
 غنچه سازد باغوا از کلین زمین و زر لاله سازد که هر ایر پشته از شکوفار
 دست بس نقره پاکیزه آورد سبند کمر کلین لولو ناسفته ارد کوئار
 در مع نظر از صفت از دریا پر شد آسمان ترک مر جان لولو که خوار ابرار و کوسا
 لشکر انجم نهال از لاله نماید رنگ رایت خورشید یک کلیرون آرد ز خا
 از دمان لاله چشمه در در آفتاب کس از دل شمع نوز ابر بر آرد صد بار
 خرم من جزای من هر یک چشم افکنی بر شکفته است از چمن بار دیده از چنار
 از بنفشه مشک بر در آله لالو لب قطره سازد چشم عالم حلقه که لولبار

کر بر ابراسیم بکار کشید اشتر نرسد
 طوفه کز بیجا نهمی اشتر فروزد و نه بهار
 بمستان از ششم دست به اندر خم
 حلقه دارد در شقایق نفس در کار
 در شاخ از کاشمش چون دم طلا در
 روز آینه زاله پر که چو شوی سمار
 از نسیم بلادر و خنجر بر عنبر دهن
 وز سرنگ ابر دارد لاله پر لاله کنار
 خرید سبز و خرم و گل بر بند ابر مکر
 خرم از طبع پاک خواجه دارد دستار
 معدن آن سعید بن محمد کز دوش
 مایه تند پیر بر خیزد چو از دیبا بخار
 پیش صلت کرده خاک پیش چشمش آید
 پیشش با برق پیش طبعش نور زار
 چون کین شیرینان چو عیان شیر خور
 چو خطا پیش صواب چو شیر و قار
 هوش از انار چو شمشیر کجا باید خبر
 ناسر از کردار خورشید کجا باید گذار
 این چو ز شام فراید در روان
 آن چو هر سو شمر آرد در دماغ هر شبیا
 سهم او در دهنان و ششم آرد پدید
 زخم در حنقال شیر و زهر در دندان مار
 آنکه برسد دست او هرگز نباشد کت
 و آنکه جوید سوراخ هرگز نباشد سوکوار

انقلاب اسیر بود

انقلاب اسیر بود سیر بیست و شش
 از فلک کرد نه از خاک شرم ز عیب
 عار دارد جلالان فخر که نه از زار آید
 ایچکس نشسته فخر سلا کرد و از اندام
 که شمار اختر اندانند بر فلک
 چون نزلند در زمین بگردند چو شتر آید
 دست در میسج او دارد دیکار بر دست
 کرده از ابر سخا دل پر زار شاد هوا
 آب سیر خاک جنس مرغ پانله مار
 ز زغال سیم سخا درشت آب مشکبار
 در نمایش ز زخمه دارد بر سیم خام
 در کله اش در روشن دانه او در
 بله نشان از زیر روبرو سرد آن در
 چو چشمش
 بر دهن لفظ از مار و باغ و سخن برده
 بل روان جنبش نماز و بله زبان با سخ
 ذک از انعام ز قنار با را اتقین کند
 سیران اسیر که خاک از غدا او کرد
 اگر شمر می کن چای که انعام کند
 غدا سخن او ز خاک نم سنگه و بخار
 سیر از اش و ما هر دو مار از او بر بند
 ز رف و هر دو شتر و تند که و تنگ غار
 خوردم و زنی چشم بین روی کرد
 تیر کیش و در پاره زوره نورد در راهوار

آبی با شتاب خاک را در درون کج
 چرخ باد در نبرد ابر باد در شکار
 کلاه چون کلاه رقیب کلاه جستن کلاه
 کند دست و تند و تیز در ام و نرم و خوی خوار
 از هر دو ستر که در اندیشه است
 ابر هر کاه که در امید کعبه کلمه کار
 که از اخلاقیات مرکب است که در فکر
 پس گمان جان مصور و دیو برود کار
 اختیار است بجهت و خواسته بخشنده بجز
 زمین که کس نیست حکم خستید
 که کرد در چرخ بیداد است که هر بار تو
 مرزبان از لفظ بخشش نام هرگز کار
 خصم چه نبرد از تو که بر کلک
 کرد در خورد و استخوان در تن چه تو کم کن
 که بود خاک که از آن از سبک طبع دهر
 در لوبی جیح سبک از کران عالم بار
 مایه خاک که از آن از سبک طبع دهر
 جرم کرده است سبک آن یک در استوار
 دست تپرت خداوند اعز و ملک را
 بس زو این زو بر بسته خود و سبک کار
 چون بطبع اندر مرد است چه بخت اندر
 چون بمنزله سمع چه سماع حکم اندر
 زخم کرده است تیغ از ابرو ملک اندر
 جای نبرد است مانند این ان در کار

بر که از در او

بر که از در او از ملک با که زود تیغ
 سهم آسبج دارد زخم که ز کلاه بار
 که نه عینا چون پدید از زنگه راستی
 در نه جان چون کز نهان در آشکار
 از نیر ملک اشتر که اشتر سیر تو
 اب کرد که هر اندر در تیغ آید بار
 ای خداوند خداوند از نیل مدح تو
 و بی باقم بجان اندر چه بل و بار
 چه بسیار در فکر قطره بر و بی لفظ
 در سخن بر ششم مدح تو را خواص دار
 خد تر سازم بکار و سخندان اندر
 سخن کند وقت سخن از به راد ار
 تا بهار از شاخ مر جان لاله باید ز باغ
 تا تر از غصه دل و دانه زو باند ز ناز
 بلا چشم حسد است با غنچه و خزان
 بار در نامحسب باغ شکفته یابد

در مدح شرف الدوله ابو الحسن عین محمد کبیر

در در آمد زوران دلبر زیار خا
 نه چنان سر بغایت ز بغایت شبا
 طرب در مله انامه ز این ز عید
 از در سر آن لعبت زیار خا
 در زخم زلفش برک سخن غایب
 سر زلفش بر برک سخن غایب بار

رنگ نازیدم بر چهره بر کنش ز دست
 در نوبانتم از دلک شکستش هزار
 لاله بار در نشان در اندر دست
 شک با لطف پریشان در اندر دست
 این بکفت که رنگ من از آن رده برده
 وان یک کفت که در من از آن زلفی بار
 اخته قدش در پیش چو دیدم کفتم
 که هر سرد روان ماه تمام آرد بار
 کفتم ابر با غم عشق تو آن کرد غم
 که کزده است از آن کز غم با بیار
 کس زینهار ز خوش اندر زینهار نخورد
 زینهار راست دلم نزد او است زینهار
 کز نور امید به یاد است هم آخر غم
 با ده با بر دهم در خور او با که سرد
 در بطنج و بزوان ما تو مید کند
 زرد شطرنج بدست آید اسباب خیار
 ابر رخ باغ ز کربانیه و از خندان
 چشم از بهار است ز خست باغ
 دانه نازش با من چو در آمد به سخن
 ناروان کرد دلم را ز غم آن دانه
 مر مرا کفت که ابر عاشق زار از این
 چو زو بسیار بود از این عاشق زار
 مژده اسیم عزیز است در ابر این عزیز
 اندر زین باره تو را راست نمیم بخوار

تغییر از قافله

نامرودت بیکان نجوی محنت
 نامرودت بیکان نجوی محنت
 فتح را با لادریز که در خنده مگون
 سخت را با لادریز که در خنده مگون

در مدح جناب شیخ ابجد فاضل شریف اللیله ابو الحسن علی محمد کبکی

چه روز بود که آن ماه در سپهر
 بر رسم تعبیه پروان گذشت با شکر
 بلارک که هر آسمان داشت اندر کف
 حایط بزر خسر و از اندر بر
 بر تک چهره من بر حایطش کوکب
 چو آید من بر بلارک کوه
 بر ماه بر از تیره شمع خنجر
 بسیم خام بر از ز پر خسته بسته که
 ز زلف و جعد کند نموده ز راهی
 که چرخ غم در غم داشت حلقه سرد در سر
 ز نور در در نشان و اخته قدش
 نه ماه و سرد ز ماه و ز سر و نیکوتر
 بچشم زلف گذشت رود او کوکب
 بر بر مهره لبلاب در گرفت گذر
 بزیر و رفته در کوکب اندرون پیوست
 ز چشم چشم بدان بود چو کل بر بر
 عین فام شد از کوکب کوکب پرش
 ز بسکه عکس برودن دل و سر از او سپر

ایام خد ما هر که نور خد تو سلا
 هم سجود نور زهره از هر
 فراق رود تو پنجم بگشت مرا
 تو از کشته خورشید ای کفایت خیر
 خیال آن که به نیت از شبی
 پدید کرد مرا در دیده کان که
 ز بس که نقش رخان تو در چشم من
 که رنگ مستقر کند ز دیده اور
 طلب کنم گل زلف تو ز دیده جوش
 از آن جهت که بدیاد درون غم
 اگر چه جان مرا آسان نشان کرده است
 بدایع جگر تو بیدار جان پرورد
 چنان بجان من زنده نشسته که
 که از خیال تو دارد در نهاد من پیکر
 شنیده ام منما من که با یک گنند
 از آن جگر که زان برسد سیدار
 کز آن بیدید در از هم این روز
 خیال زلف تو دارم جدا خون جگر
 تن مرا از ما چشم هر روز فراق
 با بیا تو را که رو بسوزد بر
 تن چو شفت زرد کرده ام برین معنی
 که از آب و آتش نقصان بناق نشسته زرد
 خیال بجز شکست از منم نموه
 در آتش دل من بستان پر عبور

اگر اندک از زبان

عشق باز ز تو از یاد من زنده نوی
 رویا در ز تو خود را در من زنده مدار
 بر کاس عارضم از زنجیر زرد سیم
 شکر کس که زلف دست تو بر زنده خار
 یار تو سیم به بخوابد تو بیا سیمی
 بحقیقت شو پر ز چنین بار کنار
 اندر اشعار گرفتیم که تو خود رود گئی
 من چه دانم که چه چیز است چه باشد
 کاغذ شمر تو خوام درم خواهم نقد
 تا هر الوه بخت خوب بگو که گفتار
 مر مرا این غزل عاشق دارم ای کوی
 عشق را سو نزار در غزل عاشق دار
 چون از اینگونه شنیدم سخن از تو بگو
 صبر آنکه شد و از پیشه در بزم بسیار
 طعن است چنان ز در شراب در من
 که زنده آتش غم در عدد و خواص شراب
 شرف الدوله عباس محمد که از دست
 تو است و در جاه تو و ندیج فخار
 آن خداوند که با هم تو را بشناسد
 نه از افلاک نشان و نه از انجم انوار
 که ز تو آید که کین لفظش نکو آری
 منتجب کرده علوم حکما کن کنار
 در زنده حشر بر زبان و برودان گفتند
 نه زبان از سر نرسد روان را استدار

ایند اندر که عدل دوست تو
پنج شتر کند ناخبر رود باه کفار
ز آن عدل تو بصری از پر دانه چندان
مغلب باز فرد روز در دیده کفار
در دیار تو بر عدل تو انچه که ازین
استبان سازد کجنگ هم دیده مار
مردم نام بر در فکر آید صفت
دایره نام بر در فکر آید بر کار
چو توانا مستنانت او کند ز چیده
وقت عصاره در راه نیاید بشمار
رسم زین کلامه علم است و خود
شخص و ترک تو کلامه علم است و خود
که بخانه بختارم صفت است تو را
شعور از صورت او خاصه بر از رنگ و لکهار
بر تو دینار از اسباب جهان خوار تر است
چه بد کرد بجای تو ندانم دیار
ناگف تو عدل ز تو در شدت روز
ز تو در از کف تو سسک و صد کف در حصار
که بدل فکر تو تو جو تو کنم
مهر پر اشکال فلک یابم و امواج بجار
ایند اندر که علم تو بخشش تو
دانش تو خواسته تو تو عزیز آمد و خوار
مغتر خواهد پوشاند تو را است
که بوی تو در از تو ز تو ز تو ز تو ز تو

نام از کج

اگر شد اشک بر جان بگرد خنجر
منم بمحرمه او کنون خنجر در
نه بر بوی که مرا عشق تو کرامی کرد
بمجازات که مرا خنجر است بمغیر
توان بر که ز رویت مجلس همی ماند
لکار خانه مانده لجت آرز
نظر ز دور تو خواهد نگوی از هر باب
چنانکه دانش خواهد زرا از خواج نظر
ابو محسن عیان محمد انکه از دست
کلام ولت و اصل سخاوت در خطر
مذا ایگان که جباه او خطر خواهد
بکامکار بر سستاره در محور
ز را در طبع و در او شرف بلند و قدر است
ثبات عصاره در محبت و کمال هنر
مخالف تو اگر سر ز را تو تکبش
بمکن در رک شربان او شو خنجر
ز دست تو تو در چوب تازیانه تو
هنار طوبی برسته است چشمه کوثر
تو انکس که ز بس روز تو سمج برند
خیل رای تو را اندر آسمان اختر
بخسته کلک که بار عین نشانت
هم ز که هر و عنبر بر در حرف و سطر
هزار بار بر روز بخند تا یک
با خنجر شو که هر آورد چهر

اگر تا پنج خنجریت پس زهر چله
 درین زمانه پدید آمده است اسکندر
 ایابزرگ عبیدر که از صلا خوب
 عود سحر پذیرد زیدج تو زیور
 ازان جهت که پیشگور آنچه برند
 بهر هر عالم همراه جان سزویسگر
 طبایع از نیک تر کس تو شریف شدی
 نیامد ز طبایع پدید شکل صورت
 عیار کشت فلک بر قمار است تو
 عرض خیال بگو لامحاله بر جوهر
 قمر ز اسب تو از خنجر سوزین معنی
 سراج ز بگو از هر ستاره میر قمر
 فرز ز غلام سندی که گاه نک طرز
 در اوقته بعد و چه بسند در شرر
 دعا صالح را ماند او که آسجیات
 بسان نایقه بردن ارد از زبان
 بین سنج پیش در از نیدستی
 بر در ماه تو از نر نشانه هر سیکر
 خدایگان این در است نشد دورا
 مدد ز طالع سعد است و خالی اکبر
 مخالف تو تو را با سخا ارقا کند
 فراخ در یاد اندام هر سو تنگ شتر
 میان خنجر و خنجر اندرون فرق است
 اگر چه خنجر باشد بر تک خنجر
 اگر تا پنج خنجریت پس زهر چله

از در کسب فکر

زرد و سر سب که هر دو آنکه هر دو شنا
 زرد کلاه نشان سخت زرد و لب سگر
 زرد و شکار و صورت آدمی چه یکد کردند
 نیستند باز بحکم از ل چه یکد یک
 با نغامه و طوطی هر طایرند و لیک
 غداران شکر آمد غدار این انگر
 همیشه تا که کف ناید و برون ناید
 ز سگ تا شتر ماه و ز خاک چه شتر
 بهر خنجر و بهر زرد و به هر دوزی
 ز مال غنیمت و از روز کار خنجر خور

در مع امیر حمید بن قاسم کوبید

ازان در عارضه سوسن غار لاله اثر
 بنفشه دار فرو بجه ام برانو سر
 ز فرقت رخ او بس که خنجر می بارم
 بس چشم حمام چشم بصورت
 بنفشه روی و سیم سرنگ از انکتم
 ز سیم خام بر ارد هم بنفشه تر
 عدد و خنجر و خنجر شمشیر از انک
 شمشیر ز خنجر کرد کیر دار خنجر
 غلام آن لب چون کوه هر خنجر نم
 بدست صنع نهاله در و سوز در در
 لبش ز کوه هر سجاده بد شنا
 بطبع شهد بر آمد بس و شیرین تر

همزخون من پیکان قصه کنی / کمن با خنجر از خنجر پیکان خنجر
 اگر ز داد در خون من خنجریشی / خدا بر غنچه جل بس میان ما دارد
 و کرمه بلطیم در غنچه بس باشد / هیچ میر سلا جانب طرب بر
 ابر حیدر بن قاسم آنکه همش او / هم که او اثره زند بر بندر محو

دله ایضاً

بوقت صبح یک نامه است بهار / بر تن خنجر بسوی بهار
 شکفت و خوی یک نامه که هر حرف / از دکن خنجر و خنجر هم نموه هزار
 بجای حرف سطر در میان شکوف / بجای نظم و سخن در کله او زلفار
 که ما بشرط امارت بیایم نامزدیم / بکلم جنبش در بار صاعقه کردار
 بره شبانک و دیم از آنکه تران ساخت / بس از آنکه سامان بشکر بسیار
 چو ما که آنه چتر سیه بر افرازیم / با سامان کوه از میان دریا بار
 خنجر یک بار در از مدار چو بشکر / زرد از زره زکیان تیغ که دار

زاد بر دشت سازیم

زاد بر دشت سازیم بستر رنگین / ز خاک تیره بر ابریم لولو شهرار
 ز خنجر لولو طاس بر کند شهر / ز شاخ بست طوطی بر دهن کند خنجر
 بر ابرغ جامه ششتر شو به از شتر / بیایغ مشک تار شو به از تار
 ازین بدایغ چند آنکه در توان کنی / حزن آن خوشتر بیارم توان خوشتر بیار
 ستاره بار و زمره نشان اگر خواهی / ستاره بار و شاخ زمره در آرد بار
 ستاره که چو موقوف در آرد رنگ / زمره در که زرد نگاه قدر دار در عار
 زیند و مشک به پیوند درع داد و دی / زرد و میسنا بنام تیغ که هر دار
 بدایغ مشکین از بیخ خصم ستان زخم / به تیغ بین با چکس کمن پیکار

در مع طنائش بن مؤید گفته است

ز مروج دریا این ابر آسمان است / کشیده ریایت پدین غار بر چنگ
 شعبه آمد پروین او که در بار کرده / بشکار مراد شعبه هم نماید رنگ
 سپهر رنگین ز روش که سیم زلف / ستاره دار در آرد ابر بس پر رنگ

سحاب که در منقذ است یکدل شمال کو که در مشت است یک
 شکفته شاخ سمن که در بوستان کو که هم بر ارد در تپین سر از ارنگ
 دمان ابر بهار هم نشاند در کلور مرغ نکارین هم نواز چنگ
 ز شاخها سمن در غنجان شاخ پرست بلبلن بار بد بر کشیده اند از تنگ
 دمان لاله تو که در هم که نشاند بر در سبزه ز نقار که نیند چو رنگ
 چو ابر نقد سین در ابدان ^{زالد} بر ارد از مایه فروزه شکسته سین ز
 مسعد است که بر زر زهر مار رضام ^{زوه مایه} بختار بلورین هر کند نیزنگ
 ز به ز با صبا شد بهار خانه چین چمن ز شاخ سمن شد نقار خاینگ
 شکفته لاله تو که در هم که عرضه کند بز بر سایه رایاست مرغ شکر رنگ
 بزخم نازده برق از ساسنگ سیا هم نشاند خون چمن سنان شاخ بچنگ
 کزیده شمشیر ل شهباز کهن امام طغاش این مویه متابع در تنگ
 رکاب می که بر کرانه خورشید زبان نیزه او در دمان هم زنگ

سخاوت که در دم

سخاوت که در دم و طبع روشن از نوح و انجم و در یاد کوه در انگ
 ز رنگ زین پلنگش نوح بر نیز سیاه وزر و نمایه هم چو پلنگ
 هلاک دشمن او را از هند و از بخار شکنج و انفر رویه بجای مرغ و خند
 نماید از ماست به بقا هم است او زمانه کوه و افلاک خورد و دریا
 بدان بس که در ابدان کان زمین آرد بشبه مردم رویه بچند چین سترنگ
 ایاز که نوح نوح نوحه علو و باز پایه نوح تو خاک کوه درنگ
 تو که پیش تو شیرینان چنان باشد که پیش شیرینان در بسته رو پنگ
 خدنگ پلنگش اندر کار که کاشک ز به نزار در خورد سیر او رنگ
 چنان ره که در آسب نض خون آرد کند کتاره که در چو ناکون نازنگ
 هزار شکر دار که هر یک از ایشان فزون ز دیو سپیدند بر تر از انگ
 زمانه نیرت در با نهر و صبح نوا سبیل را بستند چو شمشیر رنگ
 بزخم مرغ سنان آتش کون بجهه دیو سپید اندر افکند ازنگ

بیک اشاره تو در زمان کشند زخند تا بخار و زردم تا گیر نکند
 تو را که باز مخالف کنی پینه نیاز تو را که شهید اعاد کنی بکنه شکر
 سنان خصم تو را اگر ستاره و کرم ستاره در درشت آسمان برادر
 صد فتح چند تیغ نهنک دار تو را زرد گوهر از صخره ادا بکام نهنک
 بدان امید که گنج دشت روزی شود چه گوهر تیغ تو از غوازه رنگ
 شهابی بکمان در نهر جو چو بیز سپهر را بخار در کشت جو حلقه نهنک
 زمان زمان بقلک سهیل بر جانم زبیره از حرکت پاک باز دارد جنگ
 مگر که شاه زبیر بکین خاتم خوشتر بدست عالم بدو استک
 اگر چه خانم ملک سپهر صحران تو را ستاره فلکی به جو زبیره سنگ
 مگر بشه که که او باید بدست آرد بر آفتاب پرده مار که چون تنگ
 همیشه باز خود در چشمه آب همیشه تا بنحو در ستاره چو زبیر
 موافق کند در سمو ناز و طلب مخالف تو کند در غنا غرور و غر

ز زرقبه ز زمین

در مع طغاش که بید

ز زرقبه ز زمین ایند مثال زبیر نقشه فریبش همنبر سر بال
 فروغ چو سپهر بیک در فشدن بسنگ زلزله اندر زنده بکاه زلال
 در چو لاله شو لعل در سین صد چو آب موج زند بسیم در ساجم جلال
 ز شاخ برک کاشک بگوهر بدین رنگ چو شکار برون بر آسمان کشد آشغال
 زخوبید بزنگر در ده سپهرین کوزن زلال سسج کرد و هر سره و غزال
 طیور کاه پریدن ز تابش خورشید همیکنند بنفاز آتش از زرد بال
 ز نور تابش خورشید لعن فام شو سرد راهور در شتر چو آتشین خنقال
 چو گرم کرد آس از هوا را شتر طبع بشیره نرم شو بر ساجم مهر وال
 کمان بر بر که سمرقند هر عت زخ شام کند بر زمانه استجمال
 کزنده شمشیر دل شهر بازین ستره کف ایتم آسمان چو جلال
 طغاش بن بگوید که خواند شکر کن خدایگان محمد شهر یار یک خصال

ز کنج او همه سوز ابرانش در که او
 هر مور در کذر خاک راه جوید مال
 ز جوی است در اندر نگین خاتم او
 هر شاه تو چشمه سار آب لال
 لال بکهار زلف سمنده او کبرد
 ازین سرب کعبه زلف است کفک لال
 ستاره لفظش خوانند آسمان کبر
 بکاه قمار و معازله بکاه جنگ و جدال
 فرد گرفتند و پزیزند آشتی عجیب است
 ستاره از زلف کلک آسمان آفتاب لال
 ایا شهر که هر سنگام کین رسول لال
 ز خنجر تو برود روزنامه آجال
 شده آقا بغیر از روح تیغ مندی تو
 چنانکه نقش نمکین تو مقصد آمال
 مگر که در انزل ارشاد حکم زرق و جاد
 نگین تیغ تو را داد از دستمال
 کر از دما بره بر طریقت شکر تو
 بنا کند زینب تو همزه در دنیال
 ز عکس تیغ تو اندر چشم تو
 دمان کشاده نماید زنگ که آفتال
 بدان کهر که چو شیران بلان این کبر
 برون شوند غرورشان بهال شیر حال
 ز بهر کلب زره تنگ حلقه در می شدند
 بچاره دست از صام مادران الطفال

بنک و شیر بخند بر لال علم

بنک و شیر بخند بر لال علم
 سنار کان چو جمان جنگ کرون
 صدق بی هم لان در جبهه بکام ننگ
 ز خنجر رنگ بر آفتاب سرخ کرده لال
 هر او چو پست الماس کرد از شمشیر
 زین جوی که سفلیج کرد از زلال
 زین جوی که سفلیج کرد از زلال
 هر او چو تیر فرغ بر علامت ابطال
 جواز کشا تو در پزیر فلک که برد
 فروغ خنجر الماس فند سفلیج قال
 چنان که زرد شمع که شیر است او
 زینب تو بخند مگر بشکاشکال
 چو کرم کرد در زلفش مگر کب تو
 بجای خورشید شمشیر برین چند بر بال
 ستاره در زلف تو خنجر کند بچو شمشیر
 زینب ستارک ما هر فرد بر دینغال
 مخالف تو اگر تیر در کمان رساند
 چو خار پست بر اندر کشد تیر فصل
 پس از نبرد تو کمر شکن تیغ تو را
 بجای خنجر الماس بریزه از فیضال
 برود چنگ ز یکدیگر زنگ و شمشیر تو
 ز عکس خنجر تو تیر که چو توفیغ فصل

تن از تیغ مایه و جان ز با شمال
 همیکشند بر با خنجر از فیض لال
 ز خنجر رنگ بر آفتاب سرخ کرده لال
 زین جوی که سفلیج کرد از زلال
 هر او چو تیر فرغ بر علامت ابطال
 فروغ خنجر الماس فند سفلیج قال
 زینب تو بخند مگر بشکاشکال
 بجای خورشید شمشیر برین چند بر بال
 زینب ستارک ما هر فرد بر دینغال
 چو خار پست بر اندر کشد تیر فصل
 بجای خنجر الماس بریزه از فیضال
 ز عکس خنجر تو تیر که چو توفیغ فصل

ز ضربت زلف و از قد دشمن تو / در نیمه کرد و باز او تند بصورت دال
 مخالف تند تیغ آبدار از دست / اگر چه تیغ لاجو بر مخالف تو وبال
 کمان برد که اگر اشک او کم کرد / ز آب تیغ تو آن کرد دیده مالامال
 پس از نبرد تو عمر در از رخ و کوه / ز زخم تیغ تو بر موج خنجر زدند ابدال
 بر دوزخ حریف کز زینکو مسک / بی نزه در زره تنگ حلقه نقطه خال
 سپهر چنبر از خدمت تو جوید نام / سحر شتر از طلعت تو کرد خال
 هزار دیار یک سخاوت تو ضیاع / هزار کرد ز یک سخاوت تو عیال
 ز صفت تو کم از نقطه است جرم فلک / ز صفت تو کم از ذره است کمال خال
 هزار جا بر تو ز کف عنبر که ملک / بروز جنگ به آمد ز خان و از چال
 زه است پیران تو صد هزار ملک / نکند شوند چو چال و خان بر و قتال
 ایاش که ز عدل تو شیر شاد روان / ز دست تیغ شمشیر بدندان بر و کتال
 اگر بدلت خسرو هم پدید آید / ز طبع عنبر روان نظهار سحر شال

مرالغز تو باید که

مرالغز تو باید که در تر از در / خوار شمر اکم لاجو ز یک مشال
 بدست تو سخنها چاکب انبشم / ز طبع ایشان زری بود آن سحر جمال
 ز بحر عالم ار ابر قطره بردا / بجای کمال سر طایر بر و نمد زنها
 فغان مزه ز بر شاعران خیره سخن / غریب بحر جهالت ز طبع بر خیال
 فریبش این نوع را بر آوردند / ز اقباب بخند صد سراب مجال
 ولیکن از چه چیز است هم پدید لاجو / خشک ز لاله کوز و رویه از زربال
 زمره که بزره هر یک نکند / و یک ازین به کلین دان و زمان
 جهان بر چه موی کجوان بر و ز ناه / بنده هست و بسیار فضا و اندک سال
 خدا ایگانه طبع لطیف خواهد شمر / لطیف زه پذیرد تغییر احوال
 چو شتر بر فرشت که فزول غر / چو خاک تیره بماند بگناه سحر حال
 خدا ایگان اگر این چند نیستند / مرابع طرب بر چه سرود کرد دال
 چنان شو سخن مزه که در سخا آن / بنخیره که نکند طبع جاه و سحر حال

و اگر بخندست ز صد ریش آب این بکام دل رسم درسته کردم از او
 بفرودت شاه از بر خاطر مع قلاده بر بند از ماه ز فلک بقتال
 همیشه تا تو لعنه بود در جان من بهیست تا بنجو عسک و سگ ز کمال
 بکام آتشین بین محافل بچنگ مرگ معید بدایع ننگ و کمال
 ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو ز موج دست تو کوه نشاند از بوزال

وله ایضاً رحمه الله

از هر که سر زنجان شمر ای بارشمال باز که ز هر پیر شکر ملک صورت حال
 که آن شهر گماید بخت شادمان بود چون مرد سخن گاه ذوال
 پلنگ امرو ز هر نوحه کند بخت بد هم بد انسان که عرق نوحه کند بر طلال
 آتش هبست تو تا ز هر روز شده آ بندگان تو چنانند که بر آتش نال
 خون بقیال در از پیغمبر رو بزد ایام ز مکرگان یکا یک بقیال
 نه بطبع اندر شکر نه بمنز اندر شو نه شخص از هر کوهت بدست از نال

دریم از کوه

در حرم تو اگر نشو صورت شیر بند بر لادو نجه او را و نبال
 آب سید ارسه کند وقت با هم تا نیاید جا به شو آب زلال
 شاخ بار یک صد اکانه در خضر شو تا نبردش و جا نشاند نبال
 بدو الا که خانی است نیالید است مرد تا پیش سسلم نخورد زخم حال
 مستتر را که همه بعد چهار است از هم تغیر رسد از جرم سپهر و حال
 گاه مسو بگو ذات بر از سعد فر گاه منو سرجو جرم در از خسر و بال
 ماه بر بگله پنج اختر سبانه شد است بیت را بر حکما را بجز این ره اذوال
 گاه در وسط سما باشد که تخت زمین که بود در ارشاد که هر بخت لال
 بچم در آمال شهادت عجب بکد کردند که ز آمال ره بچم و که از بیم آمال
 آدمی که بر چه چغقال بر بزر است بچم هم بزر گیرد و نوحه کند آن چغقال
 نه چو مایند شمار زره تو خمر و نظر در چه ما نیم حاصل و شمار حاصل
 صورت صبر در جوال ارسه بر شمشاد صورت صبر در جوال کاه بهس اچو جوال

اندران وقت که قاتل زند تیره چنگ
نیج پل باز در قاتل در اید بقتال
بل بر روی هوا حوضه کند دوش فرخ
ز بس ریاست بیز در بسرا بقتال
انجم از چرخ در آردند و لیران بکنند
کرد بر چرخ نشاند ستران بقتال
کر ز بجا همنه خورد کند مغز و سر
نیج الی اسر پاره کند بجزو بقتال
نیج نخس ز بزر خنده شو بین سین
روح خنوار بس رنجبه شو بدین حال
سده کرد میدان در و مار کنند
بیش کرد و خفان و در و بشو خزال
اب کشته بود و حمله او قوت سرج
دشت در یالو و تیغ در و ما هر حال
کلک از نظر پذیرد چه شو حاتم طی
تیغ از روح بیاید چه شو ستم نالی
باز خاسه ز حمله آمال فرین
باید خنجر تو زهره اجمال حال
ابر در لفظ سخا تو چه چیز است چنین
چرخ در جنب نوال تو چه چیز است عیال
سهم کوفت ز زم تو تو ز زنجور
وزن بکوفت ز صلم تو کران تو بچال
نه ز شایان چو ز شایان بود از شایان
نه ز مردان چو ز مردان بود از شایان

نایب غلام تهرانی

نایب غلام تهرانی ساختن از یک قطعه
نایب سلطان تهرانی ساختن از یک قطعه
بل نام تو چه سخت تو فزون روز بروز
بل عمر تو چه فزون تو فزون سال بسال
دله ایضا
ایا از ملک زادگان نفس عالم
ترا در ملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک غر
نه در خاطر دشمنان تو یک غم
همه چیز چشم منزه اید که گیتی
بگیر ز بخت سپهر بسخاتم
برج چو اختر کنی دشمنان را
رک پل در اندام انصاف و ارقم
دم نابر روی تو چه چیز بر اید
بدانیش را بر نیاید اگر دم
وزان آند و سر تیغ زهر آبخشاده
چرخ بفسر در عرق عدوم
ایا نه بار که کر زنده بودی
بخدمت عید بر بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نهادست زرت
بوفسره ابله من تا با دم
ازین نامه ناست ایم بر فزوی
بسر شایر دشمنان کرده کم

وز ماه و ششتر سندان خلک نفاک
 نور عجیب صورت و شکل بدیع سان
 نه که ماه و ششتر از در لوله لانه
 در نیکی و فروز و در دشت توان
 کوی که کبکستان بهر است بر زمین
 رضا از جهان و ششتر آنگه بهستان
 مرجان عهد سوز در دشتان زمین
 بین مشک ساس در در برک ضمیران
 بال اندر و زمین ز پهنار اسکون
 ابر اندر و کمر نشسته ز بالا قبروان
 در دست بال عین نایاب عیاسر
 در چشم ابر لؤلؤ شهر ابر سکران
 نسرین دار خوان ز سر شکر کسمن
 بر آسمان کشیده علمها بر زبان
 از سیم خام خاک بر آورده یا سمن
 باز پنجه کونه بدل کرده اتخوان
 دان است نیلگون سکن کمان بری
 مالیده قرطه است ز فیروزه بهرمان
 کوی که بال سحر سومان آژده
 کاه زند بصفت و کاهم زند پستان
 از دشت و جهان اثر نه در دود
 از نیکی و چو دشت از در دشت چرخان
 وان قصر کوه پیکر انجم لغا درو
 پهنار خاک دارد و بالا آسمان

در آیه بر سر خلک از

ز اسب چنبر فلک اندر فرزاز او
 بر کنگره خمیده ره مرد با سپان
 از صحن باغ کسکوه او چو بگری
 زان هر یک خیال خیال کعبان
 کوی که خورشید چو سیم رخ پله عدو
 بر کرده اند نیز شکار از آشیان
 وان کردش ز من ز زمین تکفوت را
 آیه بر دشت چو روان اندر و روان
 پیروزه چو کیم کشیده فرو ره
 زان کبک شسته من ز زمین ابدان
 کوی که ز زرنجه هم بهر است نکلند
 ثعالب سیم پیکر پیروزه اتخوان
 آیه بر بر نشان و بنا بر بر نسی
 پاکیزه تر که در خرم تر از جستان
 جمشید دار شاه نشسته میان باغ
 بر بسته آدمی و پر بر شتر اوسان
 شمس و ل کز بنه ایام قمر ملک
 بیخ خفته سایه اسلام شطغان
 در پشته آونسته و بر بار صف نعه
 کردان کار دیده و میران کاروان
 یاقوت ناب در کف آکشته آفتاب
 بنابر بر سر اوسته آسمان
 از صورت شتر خوان ملک افلاک به خورشید
 از زخم روزن سر خورشید بهرقان

بر کف نهاله لعل مژگان فروغ او اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
 که بگذرد بهر شب اندر شعاع او از چشم آدم تر اند شدن بیان
 ساقه ز مگس ز شکر که آید شاد آتش بنیاد ساخته از بهر آسمان
 مشک و لعل و شعر و برین ابرو شهر بر یک سبزه و برین بویران
 خوشبو تر ز عنبر و گلشن تر از عقیق روش تر از ستاره و صفا تر از درون
 جامه جوهر زلف که نکند زده می عتقا زخم شهر و زورق بیابان
 شاه انجمن مژگان جام کرده شکر از دست سیم ساق بر نشماردان
 دوران خود پرده بفرمان او فلک اشغال خویش داده بر ترقیب او جهان
 با علم او زین کوان چرخ هر اسبک با طبع او هر اسبک چرخ نیز کوان
 اسرودر که نام تو را بنده کنند در حد روم قیصر و در حد ترک خان
 از پادشاه تو هر نابد انقاب از دست حشمت تو همیکرد آسمان
 از قوت سخاوت تو هیچ افزیده در دست تو قرار گیرد مکر عثمان

هر چه آن گمان بیاورد

هر چه آن گمان بر تو قضا می بران که با یکبار قضا کرده گمان
 زان پایدار ماند ستاره که روزگ از عکس خنجر تو نماید برسان
 در خاک مندرج ز بیم سنان تو بگذشت شاخ شاخ و تو بیاغی خنجر
 روزی که آب آتش بار و ز تیغ تو این لاله قطره کرد و دان از عثمان
 مشک ز بار و از مازنهار خنجر تیغ بجاده بریزد از سر پر و زده که سنان
 دوز با زخم زاله ز ندیغ هندوی بر درج لاله کار و بر چو شتر از عثمان
 از زیست استخوان مبارز جهان تو که خنجر آتش همار کند نقد ز عثمان
 دوزخه ما در محاکم عالم کنند در دام بستاره بر افروخوان
 دشمن چه بجز آتش میند جهان تو در موج او ننگ ایران جانستان
 بیرون فکنده نیزه خط بر در دست دوز کشیده که خنجر بر زبان
 مالک کسان کسان محروم ز تیغ بر دکان از آن تیغ نیزه تو باز افکنند ستان
 پیدا شود چهره دشمن بچند مید در که هر طارک تو کج شایگان

پیکان بقبضه کشد از هر جنگ تو
 دزد که زنده خدنگ بدین برادران
 از آن خنک خاکه ز تر نال خویشتر
 هر روز در سپهر قافله کز قران
 که شکار طبع جو کمان کبر آمدی
 جھو تو را هزار فلک باید بر کمان
 بر کار ز زرد دست تو که صورتی
 ز نقش مهر کج دو پر چند ز کمان
 بر که گرفتار کن شکار خویشتر
 بر زر رقیم شو که بخشند را کمان
 از هر صراغ خواسته بخشید بر سوار
 خواهی که سر بر تر سالی شوی زبان
 هر کس که بازبان نیاز از تو ما شوی
 او را از جاه جو تو بجهت است بر جان
 خواهی که دشمنان همستان شوند
 تا پشت بخت در جهاد و سر زبان
 جو تو به کمان که ضامن او فاسد
 که خلق را بادن روز کند ضامن
 روح تو را بقدر خلدت روز جنگ
 کز آن ترسنان تو باید بر زبان
 که که هرگز خشم تیغ تو بر کشند
 صد جان زنگ رخ رده بر لبه ایزدین
 آب حیات رده سنان عدو تو
 هر کس که یافت ضربت او بر جان
 آن کس که با او کس

زده ز سزای سزای تو کشند
 آن کس که در سر او تو بجهت است بهمان
 باختر دور که از کف تو زبیران
 بر صد هزار کج فرو نشند قهرمان
 چنین از زمانه ترند زمانه ام
 کردم مگر بفر خداوند شادمان
 پر زنگره خواهم نامم مزاج
 خدمت ز جان بدیع زلمه خلیفه ایزدین
 تا از غواصان قمار جو خاک ز بهار
 تا ز غواصان کدر و بلا مگر کان
 از دزد زرد کار ملک شادمان زیلا
 در نعمت کزیده دور است حجان

در تزیین مهرگان و موج سلطان مغان کزید

آسمان کز قطره سپید لاله چاه آسمان
 هر چه آید نیز دینش روز مهرگان
 خواب چشم ز کیشش در سحر از ما
 تاب زلف عجب پیش روی سبقتان
 زلف چشم او هر آنکه کرد جان
 کان یکا اثر لب لعل این در کار بختان
 چون لب دندان او لعلی که چشم منور
 نارد از لبش در لاله لاله اندر ناردان
 ناکه از لاله آید او کرده لعل منگدل
 کان نقاشین در بر منگدل اندر آن کسان

ناله کز لاله ملس

تانموان ناروان و ناروان از ریز لب
 چشم خرم چون ناروان شبنم چون ناروان
 چشم ناروانک به لبستان خندید و گفت
 ماه سپید و از رنگ چشمش تو باشد در لبستان
 مهر کانی خشن ز شروان بجز خرم گذار
 باغش فشراب جگر فلک خورشید دران
 بنگر این ابر کران یازان بگردن
 در خیار روزی سبک به باله باید کران
 بزم گیکه اسرار او در بر فرزند
 آنچه کند سباده را بدو بوی تجمان
 که هرگز گرفت او در زلف او با صد
 سحر چشمه جهان کند در سپید اندر دمان
 برک او بر خاک ریزان چشمه بزمین
 شاخ او بر بلایان چشمه عقاب خیزان
 از بلورین یا سیمین خاک چشمه سیمین
 از عقابین خیز را شایان چون ز زمین
 بستان را امر ماند که چشمه ماه دی
 از خواندانه ز لایب شکند هم زمان
 بدستانش را که از غم از غم او روی
 از خواندانه ز لایب شکند هم زمان
 در غم او از غم از غم او شکست
 بله باید بوی غم در رنگ از غم او
 چهره شایسته را که او پیدا شو
 راست پند او بر سر در شاخه جهان
 چشمه ای در این گو

جام مردارید چون کان با تو نم ازند
 در چه اصل او ز مرد که برون ای در کان
 زینت ماه مهر و مشک به بان از دیباچی
 رنگ ماه نور مهر و طبع مشک بوبربان
 ماه را مهر را در مشک راهی که دید
 تا که ختم و ساغر او را شاخ و ناف و آسمان
 در خزان بگذر بیایغ ز زلف زلف اندر
 از تماشاگاه نقش لبستان اندر خزان
 نایب از زمره دایم نور و ز کز کز
 کشته هر یک تخته ز جبار از در عیان
 ز غم او رنگ کافور و شمشاد از راه
 برک ز چون کافور کور از در غم او
 که به اندر نیاز او صف کن
 چون سرکشان حور برینان بر پیشانی
 شکل پروین آیان کفیه بر دست
 رنگ کردن آیان آب ان در لباد
 جبار از غم اندر او این خرد خور
 چه کجکان حور بر سر در باران
 راست پند او را نعیم بر سر شاخ
 بصره سیمین نهاله است از بر پیشانی
 چون بلورین خنده با حق بازان
 بر نهاله لب طیب است که از لولیا
 پنهان که از کمان کرد از شاخ چفته
 خورده چکانها برین رنگ در پیشانی

چشمه ای در این گو

طویان در دوزخ کز زبان بر شاخ خوشتر
 کرده از شاخ بر دهن هر یک که زبان
 یاسان بندگان بشر بنده که
 آهست که بند خرد را بخش هر کسان
 شهریار کز نبات عدل او پرش خرم
 چون بخشید سر بند پر خجسته زبان
 که گمان و تیر جوید پیش او خرد خوشتر
 از شهابش تیر باید در رخ کوهن کمان
 طبع مقیاس او در رخ او که از اجسم
 بر روز تزلزل بس لایحه و بر کسنان
 صد هزار از آن خرد و ابریک است
 صد هزار آن آسمان خرد و ابریک است
 صورتی که راجحان سکر خداوند است
 که ندیدند سر صورت جان با تو را عیان
 جان فرزند به اندیشه پیش از بجز
 در عدم باشد ز چشم خجسته تو با فغان
 که محتاج خدمت کس نیست امیر از م تو
 خلق کس نام در خجسته تو در جهان
 در کمان تو خجسته از عجب هر که غلط
 لوح محفوظ است پندار تو در اندر کمان
 چرخ در یاد برسان تو مست مضمون شدند
 مثل با شای هیچ نیست خرد در بیان
 کلک از قدرت تو شد است از بقا
 از قدر تو زبردست از قضا در زبان

از بس بجهان که در

از بس بجهان که در شرف نذر تو
 که از آن عمر در بر بود آخون
 که جوهر مرکب بخواه تو از او خجسته
 خود خجسته از چین تر تو این از خجسته
 تا از بر تو کون قیر زمین کرد در حیر
 تا بر این فوج ابر قیر کون بر قیروان
 ملک با بر پیکر و مال با بر طبع
 جاه با بر طبع شمار و عمر با بر طبع

در مدح ابوسعید خدری

مهر کمان تو در ابد سراسر که هر کمان
 فلک سعد آورد در دوزخ بخت جوان
 طعم دینار که در پستید باغ مشکبوی
 زان پس کشت و شکر کوبید جسته
 بر کس چو نیار ز زان ره شد بر خجسته
 آب چو سیمان سیم انداخته از ابد
 تا چو سر ما خجسته مردم زرد در زان
 همچو کافور بر افکار کشت ناز از نازان
 بس است از دوزخ سکر رسته باشد بهیم
 که ندیدند خط قفس و قفس در اسان
 که ز باغ مهر کمان ابر تو در زشت است
 از خط قفس و قفس خجسته حلاوت
 مهر کمان تو در دوزخ است از باغ خجسته
 که با سخت کرد در کار شد شاخ با

زیر سبب چون طلق صد کرده آرزویش
 ناز و کیم صفت نماید هر کان
 زنگبار دیگر ایبه استان از برانک
 زنگار و کافور دانه ایله اندر استان
 پد بر مثال جسم هم بر قان
 در چه زمان زرد و نیاید در مزاج او زبان
 که زیر پریشانی زین بوسه آید بک
 بر هیچ مشک بگور آن رنگ و لبر استان
 سزایا تر نماید رودی او بر هیچ نرم
 چون ز اسب از پیشتر آید ضمیر آن
 راست که چو زنده آید ز تیغ کوه مین
 که از علف خورده آید هر بر آستان
 زین خزان اسال هم تا سر خرم رسید
 خمش را به خور د باید در خرم خزان
 ز اش را به خور د باید هم او با تو رسید
 که ز غش سبکون ساغ شو با تو رسید
 ز اینک عکس او چون نور بر دست افکند
 دست پر زنگار دیندار کلیم از باران
 در صراحت چون بجام اندر شو کوه کوه
 در بلور بر سبک گردند با تو تیز روان
 چهره شاد در پیداشد کوه کوه
 مرد از رنگ شیشه در پر دانه خندان
 طبع از در افتاد بجام از پر شیری
 چش از نو بر در دانه مغز از پر شیری

کیمیای خود آید

کیمیای خود کج شد از ان سخن کرد
 لبر و خواجه باید روز جز کیمان
 زینت هرات عین محمد بگوشن
 آنکه حسرت است از تیره پر او استان
 آن خداوند که در کوه نشاندگی
 خاند او بر بنا ز نکته او در بیان
 از قضا و از قدر ز ما سر اگر سر نهی
 هم قضا شو شد با هم قدر همه استان
 آن ملوانان دین که با حسد او
 قطره آن دین خجرت لبر استان
 خانه قح او که دیده بگویند غم
 در جهان سایر نکشتر نام کج شایگان
 طبع و دست او که دیانت ز انوع که او
 مال بخشد بقیاس کج بخشد در ایگان
 همچنان که چشم او خصم امران خواهد
 ماز او از جو دست او می خواهد امان
 صورت سجده در دین عالم اسکان کوه
 صحیح کیمی بر نبوی نگاهشتر استان
 بر طمان از بگذر آه صغیر تنار خوشتر
 منتخب عقیقه شو بر سر لاند کمان
 کرنه اشتر کج از خوار در کف دست
 شغف ز زمین شد بر با در دست توستان
 تا طبع او در زیر کیم باید از صورت
 تا که اکبر فلک تا بر دانه او در قران

شکایتش در روز زور و در سلوک او پس در ستا با باش طرد دشمنان از باغ

در مدح سلطان کاسکار و ذکر جمیع از لشکار کوبه

در سپهر حضرت آمد کاجور و کامران از لشکار خرد و آن اتابک سردان
خون دلا در پلار که هر دو بال اندر خند کوه و کوه در در حضرت لبر در یاد ریان
نوک زود پیشتر است از زلف آفرین زهر چکان رانده اند ز زهره شیرینان
هر که از خنجر کاه خسرو ابرابند از لشکار عالم طبعش را بیان
بر سپهر کوه یک هر سو له پر کنده لاله شمشاد پیش و کلین پر در قشبان
جهدشان بر کوه سینه فلکند عجز زلفشان بر لاله زار کلین کسب نصیران
خاک چون شکل افکند شد از شاخ کمان در بر هر لشکار مرز از خند کجاست
چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ کند در این مقلق آن مجاهد این در شکست خندان
بر زین حریف کوفت نان را که کوه صفت اختران جزع بیک در عقیدت آسمان
رو در آهوی بیک پر در زین و در زین در لاله منخف بر بیک پر درین نشان

هر که از اتابک خردان

هر که از اتابک خردان از هر مسیبه در بر افکند بر لارک از زنده آرد در کمان
کوه و خنجر کوه در آن از زور و خنجر کوه در کسبند ز بهامون کاره از لشکار کوبه
مرقا خرد را خنجر از کشت از خنجر او زهوی خرد زنده خنجر و خنجر عید از ند جان
هر که از زخم کلاه و کیران چنان شد زنده کشته از غبار اسب هم در زمان
از نیم خنجر او بر سنگ سخت و خار خشک بر زنده نرسین در سر شاخ زود کافور بیان
سایه شید از او بر زین کافور است صحرای شاد بار کاب یک بر شد با عنان
از شمشیر کوه شیرین کوه آن سار تو در بند چشمه خورشید با نوان
باید هم تیغ و تبرت را با دستم از کافور از بغار خنجر زنده از زنده ستان
زهره مانند زهره و صوره از چشم تو شیر بر کسب است از کوه پر در کف دست از زنده
سنگ آفرین را به در چون بند از زنده چرخ در بار ابرو ز چون چنای کسب
کوه بالا کز زور و کوه کوهی بر زین دست بید بیک خشک خنجر کوه در زین ران
میر عدد را از خیال روح افروز کوه تو سخنارک مار افروز کرد و اندر آنخوان

که تر خندان اما بید که شیر تریا
 اچو خضر اندر که کتر زنده ماند جاودا
 آتش از دواج زخم و جهر نصرت
 ابریزد ز سر سنگ اختر بجای آن
 کان بجله است که در نقاب لاجورد
 صد هزار آن چشم سیاه از اجازت
 نیر نادرسنگ طیس اگر این کند
 ایزد شمس خیر هر وقت طیس جان
 است آتش را تو سوار در مرکب که راه
 اسپانوز سر شک و آتش مرجان و شان
 با چنین بخردند او را چه دیدن
 بر زرد مسخ فرودید ز لؤلؤ و مروان
 ازین زمان که کبر کن ماه پیکر فعل او
 جرم خاک از سر سپهر نیکن که کرد گمان
 چون بر عهد خنجر سازد در ایند از او
 استخوان اندر تن او صفت با خنجر از آن
 چون بر انگیزد همی آتش سحر یک او
 اچو موس اندر فرود غیب بر کسوان
 در میان نقش خاتم برود مانند موم
 بگذرد بر چشم بزین چو تاریر سما
 نیز زده چون سپهر و بارش چون زمین
 راه بر چون قضا و قدر بر چون کمان
 ایچند اندر که از یک صلت تو در زینم
 شرم دارد کنج بار او در کنج شایگان

فهر تو درین

قصه تو رخشا که با یک است
 که هر کرد و چه منظم اندر از بر زبان
 از قصه صبا که در شومنا سید اگر راه
 نظم فرود سر بکار آید نه رزم سخنان
 تا کرد و دیگر که کرازل با سبک
 تا کرد و دیگر که هر با سبک که کران
 تا رخشد لاله در نور زنده در کوه
 تا بخندد کاه به هنگام بهار از بوستان
 کاهران و یک ساز و شاد با در زنی
 در نعیم از دال در بقا بر کران
 رایز ملک تو بگوشه سپهر انز سپهر
 مرکب جاده تو افکنده عنان اندر عنان

وله مضی

بمرده خوار است آن تو چشم در آستان
 بر منز آمد پر دین نامی و نامه شان
 نهفته انجم او در عتق غنبر بر نیز
 کلفه سیندا او به سید مشک نشان
 درت کفر بر مبه غنچه کاش بهی
 شکسته سیندان آفتاب گستان
 بیزر سبک مشکین او عمر فرستند
 هزار بار بخودش و هزار جان افغان
 که بپوش کفنی شهادت به سید
 یک از رنگ چنین و یک از شکل چنان

شهاب بر جزایران شهاب
 همدردی پر ز ابران سهراب
 نونه لاله رنگین او بنا کسند
 نموده کس مشکین اوزم کمان
 یکاز شک و ز غم یکا دشیر شب
 یکاز سوز و نرسن یکا بسند زبان
 پدید کرد بر باد ماه چون بنمو
 سس ز سبب بر آب دل از مر جان
 ز بهر مکه ز خشت تافت چرخ ستر ماه
 پدید کرد سس زار ز لاله گستان
 چه گفت گفت که کرد اراد تو منم
 بر اراد دل خود جان بیارده گستان
 بیار مکه که ز خلعش فرسوده است
 خدا ایگان تو را شهریار شاه جهان
 سخن سرا مشق قصیده اندیش
 بفهم کردن او را در خواند اشکان
 سخن تمام کن و سر آفتاب
 بدو سپارد بگویش پیش میر بخوان
 کزین قاف قدرت بر آفتاب
 ز فخر عار مانند ز جیش دران
 عجب ار که آن همه سپهر آیین
 هزار بندن فزون دارد آفتابان
 بدت آفتاب آسمان کند بازی
 بپا قدرت سازد ز ماه شاد روان

نمونه ایست از آثار او خورشید

نمونه ایست از آثار او خورشید
 نشانه ایست از آثار او خورشید
 ز بهر زخم بگر گشته مخالف او
 بزهر نیز کند اردا سر دندان
 ز هم خامه چون خیزران او شورش
 چون خیزران بوانتر تر عدو سخنان
 بنام شمشیر رده ماه بر کسند
 ز شیر خنده ساعد ز پیک کردن دران
 ای اسپهر هنر را ستاره سبب
 و با جهان خرد را طایع و ارکان
 در این سینه فلک ز در وقتا بنیر
 در چاکرند فرو زان در زبیر جهان
 ز طبع و ششم تو آب جان دانتیز
 ز لفظ و حلم تو خاک گران و بل بران
 رنگ خشم تو را کوه کینند بر در
 شود مان صدف جابر اشیر سیکان
 عجب باشد اگر ز زهر بخشش تو
 نقار کیر دو دینار کرده اندر کان
 بزخم ابر هر صبح دست فرخ تو
 بهاد در کله سر بر دماند از سندان
 اگر سپهر روان با ستاره چنگ کند
 ز جنت تو زره سازد و ز خانه ستان
 نه در باید آتاش سازد از پله تو
 سر ابر کوه ز خورشید و نوبت از کبر ان

نشسته گاه در با شرق در بغداد شکار گاه تو باشد بفرز بر عمان
 صید یک تو گیرد هوای ما را این فروغ خیز تو باید زین کزستان
 فسار کرب سازد بفریادت ایار پلاسرا خور سازد بچنگ از فرخان
 بچشم شیر بر بند در دلت شیر زند پیشک سید کجای در پارس دمان
 حدیث شاعر فال بوقضا پیوند قضا و فال بهم بسته اند جاویدان
 ایران حدیث که بر لفظ شاعران گذرد زرد ز کار بیاید مثل آن بجان
 همیشه تانجو با جوف خاک زند هیت مانجو از شکله کوه کران
 بقا و عز خدا اندر تو ایم با ز تیر رخ شمع قد دشمن چو حکمان

در معرکه سید ابوالقاسم بر شکر کینه
 ز تاب خنجر پرتاب بر سیدین هزار صلفه کشان کنار عدت
 چه خنجر که سینه نهاده دام بلا چه صلفه که مغز نموده اسل فتوت
 کهر ز نافه شکست ماه را ز خنجر کهر ز بزرگ نموده اسل لاله را

از آن کز یاد است

مرا از آتش و بافت عازر و لب او شد است خجج با فزوده بقرن
 بر غم خسته دلم بکز مان جدا شو دمان او ز زلفش زلفش زدند
 ز رشک هر روز امر جان دلم بر اندازم در کعبه عاشق این هر روز ام جان او
 بهار نقوش سپهر جمل او دایه شتر نموش سینه می ز بزرگ سوز
 مهر بزرگش بر لب زلف او شکر کرد مهر سینه کس با کس
 خیل روی مرا ز بهار دیدن مرا بز شد است که جان ای کس
 ز بس که غم ز دایم با غم از غم کان زرد من غم من بر دمه هر روی
 لکن ز زرد من ز غم از غم شو چو دانت شو ز دایم ز غم ز غم
 چهار چیز زرا از چهار چیز آمد که است هر یک از آن نادر زمین
 ز غم دل او دمان ز بزرگ لاله رخا ز شام سینه کس ز پاک نفوه دین
 مرا ز سینه تو تا کشت سر و سهر مرا ز لاله تو شنید شام سوز
 مرا ز لاله تو جوج کشت سر و دایه مرا ز نفوه دینت ز بسیکه کشت

ایاز اخته تیغ جواز به عید کی
 بزنی که تیغ نور اجید بر است
 در بلیغ که سخن الغریب رکبت
 سخت روز به بد عیدت بزوم
 اگر تو نیز جوار اولم نشانه کنی
 بجان خواجده فاضل کوی
 حکیم سید ابوالقاسم الکرکشی
 ز قدر او بنگار بر میکند
 بنشته سیرت او از زمانه چه بد
 نهاده است او را سپهر بر کرد
 اگر خواجه عقیب است ز زخم فکرت او
 بگردی که خود کعبه بند از جوش
 خدنگ فکرت او سپهر غرایب
 کند به تیز چکان چو شکر پرویز
 چو کرم خواهد کشتن چشم پنداری
 که معز کرد در استخوان لودری
 در کاینه ز سر کرد مخالف او
 خیال روی خیزد پیش او
 ز بر توان و بلند بر فکر از او
 ستاره شود اندر جهان جهان روی
 ایاست همه خصای که بجا بر سر
 بریز طبع تو بر توان پدید کرد
 ز طبع و لفظ تو در پدید در دیا
 ز دست و ملک تو با قوت سرخ در عید

که گفت اندام است

که گفت اندام است ز بر است
 خنک لحو چو هموار ز بر است
 اگر با شطح تو بر نه با قوت
 ز نقش ز سحر بر من چه در است
 ز دل خوش شو رسد خصم از خوار
 ز با تیر سواست ذره در است
 بریز خاک درون شاخ ز مخوان کرد
 ز به عسرت تو ما قیر کون کر ز است
 اگر چه مایه اهریمن آگه و تقاضا
 بنور را تو دین دار کرد اهریمن
 ز به زخم و بلا بر تن مخالف تو
 شلیخ و گزده شو تا رو چو پیر است
 ز بسر بلا که سبب است نه راه جو
 بود ز مرکب و صیقل بد بر کفر است
 عجمه خاصه تو تا غریبه در میان
 چو زر ستاره شده آ از بر افکند
 کبر ز است که از چنگ و مغرب شاهین
 براه دیده ز راغور بر افکند
 ز روز روز تو شود او را ما شایسته بکین
 بدیده جز بس را برابر از کین
 بر ز سازه چو مشک که دمان نافه جو
 بسیم روخته منتهی شد کرد پیر است
 ز قدر خوش نماند خبر که با خبرند
 ز زر زمین و ز آتش و ز روح بد

سر سید شو چون زین بر سر سر
 تشریح سر تا سر بر سر
 عجب آنکه چو آن بدو فردی
 بقصد لولو زیاره بر گرفت آن
 بار زین ماند سیاه کرده زبان
 که جان چند ز شمشیر میکند رشید
 بدست انز کو که چشمه خورشید
 بیخ لفظ زانچه میکند گلشن
 ای اسپهر زری که عذر دانه خوا
 که سیرت تو کران کرد با من بر سر
 گرم زمانه تهر لودت پر دارم
 که کلاه زانده شمشیر
 سخن شناسد آنکه چه جفا گفتم
 سخن شناسد شناسد با او قدر
 همیشه تانجو لاله در میان صد
 همیشه تانده لاله از کنار چمن
 بکام زرد بشاکر بان و خرم باکر
 و این ساز و بشاکر عدد بگرم و جز
 در وصف بهار و در سلطان کا سکار امیرانش
 بن قادر دین جگر کید
 بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان
 برنگ لاله مر از بار لاله در ستان
 جهان جواز نشد و ما چو او جواز نیم
 مرجوان بچوان ده دین بهار جواز

بشاکر لود

بشاکر لود ز لود خوشتر
 کجا کسبک لود پذیرد از تو ضمانت
 نه کار که جهان را در است خرا کرد
 چگونه راست کن چون کرا کرا جهان
 زرق بر طمان جز کز زین کس
 حکیم طالع عالم نهد بر این سرطا
 مرا شراب کران ده که عاقبت کنی
 اگر شراب یک ز شمشیر شراب که آ
 مرا وقت کلا از باوه صبر سدا
 که از آن بود اندر چند زمان نتوان
 که ام روز بشاکر کناره خواهد کرد
 کسکه او بهار چرخین لود بر شام
 ز شاخ کوه همه سر برود کسب دین
 ز سنگ خان همه سر برود کسب دین
 پر از ستان کجاست سخن سبب
 پر از طراوه لعاست در لاله
 ز بسکه کور کز بزرگ سپد لاله
 زمر زین عقبتان کند لب دندان
 همه بخندد ز لود بسبزه بر لاله
 همه کزید خمش بلاله بر مارا
 کلا از صمیم سباز ز کاند دین
 کلا از سر شک هوا پر کلاب نار و با
 بسان غالیه دایه است لاله یا تو
 نشان غالیه از سر بسان غالیه

اگر ز مردو یا قوت پنج شان بگو
 کز ن بخاره در او بخت است و خار
 ز بسکه رنگ کبک بر ک لاله نمود
 چه بر ک لاله کند رنگ شیر در سنا
 ستا که با کاکازن درخت و قوا
 ز زنده ان برو صد هزار گونه زبا
 مکتوبات و منقش چمن بدر غنم
 مسطرات و سخن بر او اشک و بیاض
 سیاه سیخ زمان تا زمان ببارد
 کند حکایت هر ستمتر ضد طوفان
 کمان بر کمر که مراد از جو بهره دهد
 کف ابرو هم شهباز در آفتاب
 ابوالمظفر بران شد انکه هست او
 هم کوازه زنده بر بند کبک
 فروغ ماه ز سیمار روز او پیدا
 طلسم ماه بزرگترین او پنهان
 ز سست از او روز کار دل او
 زیاد تر کاندو ایمن از نقصان
 ایام مقدم عصر از بزرگ نگو عهد
 روم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم
 دماغ تو همه عفت است و نفس تو همه جان
 فلک تو همه شید و دهر و ملک تو
 فلک کفایت تو خورشید وجود دهر تو

امان تو را و جواز

امان تو را و جواز تو را و خدمت
 بخ مر جو جواز با عافیت چو امان
 هزار کار بگردار تیر راست شو
 هر آنکه که ز شمت تو خم گرفت جان
 ذکا طبع تو که کوه کس لوح محفوظ است
 که ذره نجه جایز اندر سبب
 بر هر که کس در جهان کند دعوی
 از او چه بر مان خواهد تو با شکر
 ز بس که گو که در طالع تو جمع شدند
 هزار شکار چنان خرج نارد از دورا
 پینک بد ز قران سنا کان اثر است
 سعادت تو شتر تر از هزار قران
 چه عزت تو قضا که بگو جان چو عین
 چه امر تو که در کج خیر چو عیان
 اگر بکوشد با خجرت پلنگ در دم
 و کرب بند پیکان تو هر تر زیا
 پلنگ خشم شناسد بر ک از خجرت
 هر بر پیش ناسد بتن در از سنا
 خرد بر تو هر و افعال تو جصف خرد
 روان بزرگ و الفاظ تو زبان روان
 بلقظ و فصاحت تو نازد هم در او و قلم
 به پار دست تو نازد هم در کلاب عیان
 ز پر و پاچه تو بیشتر است تو چه سنا
 ز پر و پاچه تو بیشتر است تو چه سنا

هزار کار فرو بسته و ز تو یک پیر
 هزار عالم آخته و ز تو یک فرما
 سر راه اند و نیز ز نطق و طبع بگفت
 از آن پس که بدم نیز طبع و نطق زدا
 مشایخ طبع جوگان آمد و سخن گوهر
 اگر طبع گنبد شدش مانند اندر کاش
 همیشه تانم خزانست در بهارم
 همیشه تانم بهار است در خزان
 خزان ناصح جانت مبله که بهار
 بهار حسد سخت مبله که خزان

در وصف بیخ و بیخ محمود الرضیع میرانشاه گوید

بگداخت ایمنه شام در اندام
 در آتشم این خندید لبش
 با چشم پر رنگ سر اندر هوا
 ابر بر رنگ قیروز در بار قیروز
 که آسمان ز بیخ همشید بگفت
 که آتشم ابر زین شد چو آسمان
 از بسکه بر پشت فرو ز است باغ
 رضوان هر حسد بر داکترن بیباغ
 از آفتاب از نم باران گفت
 که چو شاخ کاس بدید شاخ خیز را
 کسب جوان شده است بد آنکه چشم
 شیرین و آبدارند چند چو جوان

در سر زدن از آنکه

در سر زدن از آنکه بوز ماه و مهر
 بر سر زدن از آنکه بوز مشک و با
 از بر او هر بوزاید نشاط
 از نور او هر بوزاید سناه جان
 دشت از هر بر بوز بهر شب قطره
 پر عنبر استنش بر مشک باد با
 از بر طاهر و دم طاهر کرده اند
 اهر و عنده لب چرا گاه و اشیا
 بر هر زین که اهر از آن کام بر گرفت
 در صحن بر روز شکار بادام شده جان
 اندر هوا افکار خردش کلک چن
 چون بر طرب اینک طبع گشای کاروان
 زین قیسمت بسیار عزیز از هر چیز
 یا با چه در چه هر خوار در انصاف
 بلکه عهد که هر دو با بر درج در
 بنا بر صفتش همانند مرغزار
 لعاب بد خست است همانند مرغزار
 از لاله گشت که بر از لعاب شتری
 در خویشت دشت بر از بزر نیان
 از بزرک برزه دشت همشید پیران
 در بیخ تیره که بر آنک طبع
 از بس بخت چو کف نیانست چو بیار
 در بس شکوفه چون نارس است ابتدا

پر از شک لاله سیراب را ^{دانش} کوی بهج شاه کشت بهر دان
 شاه شهر که شاگرد با ازین روند زوار از زور که دهان او ز خوا
 این ز بهر کشتن حضرت بهجاست شمشیر آید آه شود از میان کاش
 در تیغ نماند در برود چنگ از جوشند و شود آن تیغ ز نماند
 روزی که ز کوه کرا از تیغ رکاب در حسن شمال سبک شود عیان
 زخم زده سیاه کند روز ز جوی بار سلاج چوخته کند پشت زرم آید
 شاطره بر قلعه پیش بر کون مشفق بر غنچه پیش بر کون
 از کرد زرم دیده خمشید پر خبار و ز زخم کس نازک تیغ بر فغان
 لرزان چو دست مردم مفلوج بر سوز مردان کار دیده و گردان کار داد
 نازک غنچه کشته سر مردان ز تیغ زان نازک سکر بزه میدان چو ناز داد
 در تیغ عکس هر سه دیده کمان بی کابینت تیغ جانای بر عفران
 کیند شاه عیان ز ما زخم بر شیر و پستان هر یک سینه سیاه

بهران دروغ

بر هر آن دروغ بد انسان ^{دانش} دایره نیافریده بوزان سخن نماند
 دان نیره طبع کم شده اندر غلط گم دارم چنان شجاعت و دلم جناب نماند
 خندان شود هر آنکه در آن شعر بگوید کاه بر زنجیر این و کهر از دروغ آید
 مژگان نشان دروغ گویم که کار تو از دور را مشرقت در افق دانست
 از شاهزاده کان که کند هرگز آنکه تو در جنگ پارس کرد و در جنگ پستان
 سر در کشیده بگوید از خار پشت بر نیزه نازیم بچنگ کند درون کستان
 باشکری بندگمان از نژاد ترک نام بلند جسته و برداشتر گمان
 در هند و از زمیند بچنگ تو آمدند جان اختر به این هند ز هند آید
 در شکر هماره کلین با تو صف کشید زیشان هماره حوصله بر کرد از آنجا
 شاه شهبانچه باشد اگر بشیر صدر تو کستان دار پست و حاله کنم بیای
 از بیم ملامت شود اندر برم بسبک ناکرده تو با من هر گشته سر گرا
 هر روز با مملو بسایم ز راه دور نزدیک شاه کمان پیکر آید

برد انهم پیشینه ز کلهای تیزنگ
 بر کردیم شاز ز فخران نادان
 زان پیشتر که بنده بر کاه شد رسد
 اسیر چو دیو که ده لجه شده زیر آ
 و آنجا که رفت باز نکرده گم گشت
 چو سیاه بر شد از حد قیود آ
 در تابش مقام کند بنده وقت شب
 آرام و خواب بر منزه اولان گشت
 در وقت خرابی عمر آرا که ره
 کفش فلان ستاند دستار باها
 شام خدایگان مناد لعل خنده
 بر خیز خیره چاکر بد خد متهم محو
 نایچکس زبان نشمارد کبار کو
 نایچکس خیز نه سد بر عیبت
 از دست سبلا بگیزد در زنجیر
 بر چاکرت سبلا ز مرفان زیبا
 بر خیز اولت به

در مع شرف الدوله ابو الحسن علی بن محمد که

سبلا و بر سر نه از زلف عاثر بیانم
 سبلا بر با لاد بر سر بس بافتن
 بر سر از این سبلا سبلا
 در سید صد ملاحی سبلا سبلا
 نوز و زلف نه در و در سبلا سبلا
 جرم ماه از سر سپرد شاخ سر و اندر

نارون کردار

نارون کردار قد است آن بچون نارون
 نارون بار دگر شکم در زان نارون
 از شمن کس لعنت از که بادیدار تو
 جان از پیر خاک مار تو باشد شمن
 زار ز در لغت مشکین تو از سبلا سبلا
 مشک سار اساز از زلف از سبلا سبلا
 در مابجانا عفتش از دایغ تو چندان
 کز بخت عاشر تو دایغ دایغ بر سمن
 مشک تبت با یو بر شمر ایزدای
 زلف سبلا بوی تو در کرد سبلا سبلا
 بر سر تو رنگ سبلا کرد از زلفین تو
 سبلا زلفین اگر خواهر بر سبلا سبلا
 که سبلا آه نوزان عاشر بر زور تو
 چون کند از تخم چشم بر آن لاجچم
 در سبلا ای سبلا در سبلا سبلا
 چهار کند در سبلا سبلا سبلا
 بارم از چرخ عین بر سبلا سبلا
 راست سبلا در که در چرخ عین از عین
 از میان جو زانما چون که بر بند کمر
 از دمان بر دین نایچکس کس لاد
 حور و ماه تو نگارینا و جز تو سبلا
 حور و جو زانما در ماه بر زور دین
 که تو فخر آدر بخوبی شاید اولی که تو
 فخر خوبان و خجبان بر حالت سبلا

فخر ازین بهتر که در وصفی مبداء
 ان خداوند که در این راه از جاه او
 ان سخن گفت فاضل حرمی که گوید ختم کرد
 جوهر اثبات و نغمه آهاناوست او
 خصم او از شلم در دیده فکر کجاست
 با او بیادست قوه تا نرسیده اند
 با هم ششم از تربیت بدخواهرا
 دشمنان زمره را با سهم تو را زان
 شاخ طلب را غذا کرد و بفرود اندرون
 نظم هر سخن کجا با نام تو میسازند
 عالم کلام است علم تو وزین سخن تو را
 عالم جز تو بجا نیست اندر هر فنی
 در پیرانی

خصم ذکر پیشین را

خصم ذکر پیشین را با او زود از قیاس
 چون شناسد او را کس که اندر بگردد
 دشمنان را از بس سخنشان در هر سخن
 این عجب شمس که سخن خوارت بسته کرد
 از خداوند خداوند الهی طبع مرا
 که سخن بی کویا غدا را بگفته بخور
 نام بر روی نماید بنیسه برستان
 جادوان خرم بشمار با شوی جادو ازین

در معراج سعید الدین شرف الدوله ابو الحسن کویه

رخسار تو زلف و بناکش بر این
 با ماه و با منبر بر او نور را سستی
 آن بر چهار فتنه ای ز دیده او بسند
 ماه است بر منبر و مشک است برین
 اندر سحر طهارت و مشک را کس
 بر هر چهار مزه بدل در دین سخن

در بودن خارشند سر ازین
 چه حورا نسد بایش نام این
 آنجان آسمان ما شنیده اند سخن
 از ره از زبان دام پسته را از باین
 روزه کار تیره دارد تیره را در سخن
 مژگن کن سایه ای تابان سخن بر کفن
 نام خورشید دار اممرت برین سخن
 در ستار از نعیم دشمنان از سخن

قدم نشد و ارشد و رخ بخت نام
 زان زده بخت او بره نترس
 مشک خن بخت او را از روی
 نقش خن ز نترس را از دست
 در مشک در خن بخت او در خست
 ز غلبه زور او است از خست
 در نازک او که چکاند جهان که دید
 نازکتر از میانش و که چکاند از دست
 زیبا و دلغوسه بدان نازک میان
 شیرین و جانفزا بدان که چکاند
 صاف و در پند دل و جان است بر مزا
 هر دو بدست هر دو بدست
 مهر تقاری با سمن اندام ماه روی
 مع سدید و ز شرف اللودله بود
 از پاک میان و پاک دل و پاک اعتقاد
 آن راست که بر استر از پاک
 جز مع او که در بختش مکن
 کان پرورد در دانت زین پرورد
 با هر که که بنزد با هر تن از دست
 جنس است از محمد و ز عیسی از دست
 در مع مع گفته شده است آنکه بر نوب
 یکسان بر نوب که در شاخ یا
 زین سخاوت ازین مع عاقل
 بار مع این مع بخوانم زین

از این مع

اسراف رسد و سخاوت سخاوت
 در این معده و سخاوت سخاوت
 در دل و خرد و دستمال عالم بود
 ز خرد و دل و خرد بیاید تن
 موقوف بر مراد و بر اعتقاد است
 ترفیله اهد فضل و مراد است
 از دست مجرمانه بملوه لغات
 در برت صندب قو کف نظار
 شادابستان بهار است برت
 و ندر در از نوزن بزرگ است
 از قدر و در دست چمن است آسمان
 کلمه را در ماه و چو خورشید در
 از نظم شاعران در الفاظ فاضلان
 او از عنده لیس و درستان چکان
 هر که در چمن بخت نکرند با هر چیز
 بادشانت شکر و با درستان حزن
 به حکام دست شتر تو ز اقبال است تو
 شکفت کاب ز زنده و کیمیا کن
 از هر که در دست تو این است آسمان
 نام تر است بر سرم از جان آهن
 تنماید آنچه مع نماید مرا هر
 سودا از سبب است بر اسنود در
 کرشته ز زمین بود بر نظار حال
 مرغ شب پرید و بران مانده در

زیرا که چون بشنایم شکار باز / تنگ آیدم ز بوی مردار چو ز غم
 در مع ناکس نگویم که زین بشر / زان باک نایدم که بگویم که زین
 آراسته بجایه تن از استلیم / بیزان گفتن کشیدن و کشیدن
 اول بیدج تو بجهان کردم آفتاب / در باب شاعر بپوشتم از این
 امروز چون بدولت رفتی در هر ی / سر بر فراخت بنده و بفرخت
 بهوش دوست مانده ام از خدایت / کاهم چشم شیره و کاهم زرد
 از غفلت و زخوم آگاه گشته / بر خوم فراخ بمن داده است
 تا از صده غیب نهانه گریخت / ناز و دیار شتر ندانند که
 بر سر زلف تو خجسته بشان / بر هر تن ز کرده نخه منتر فلک

در مع میرانشه وصف بیک کشتی او فرماید

هشت تار و فراخ آن منم تنگ بان / لیکن لاله هشت زمر لاله
 ناخدا داشت از دخانه پر از شکست / باغبان داشت از دیده پر از سردان

رخ آد لاله

رخ آد لاله گستان بود سر فلک / ز یکمان داشت گستان خسته بران لاله
 کاهم بیکه غم غمها بسک / کاهم آهسته میخورد قد چهار کران
 هر کس از جان چو جان که غم زد / مرد ارجان چو جان نماند چو جان
 و هر کوی چک او دیدم مسکلم سخن / که نظر نبرد از مغالیه در آن کوه جان
 کفتم این مغالیه را بپوشیدم / که هر مغالیه را بپوشیدم از زده
 کفتم از مدول مغشور تو را کون بر / که هر بازنده نام از مغالیه در آن
 کفتم بر روی من شیفه زار چنین / کفتم شیفه نتران شد بر روی جان
 کفتم از شیفه بر چرخان رنج / که نور اکوندا شیفه بر چرخان
 کفتم ارجان بخیر از شرفستان / پس جلال بر آمد ز خریدار جان
 کفتم بر روی که زبان در بر آن / که زبان تر ز تو در توان بد زبان
 اندرین قاعده عشق را اندر نویدی / کوی کجاست خریدار و بدل کرد زبان
 بجز زبان که بجان کوه خوار است / مدح که هر سینه حش را از زبان

میر میرانش قاورده که از نسبت او
 پادشاهان ریشند بزرگان زمان
 باو فاش شده اند زده داید نصرت
 باغلاش قدم اندر قدم آید خدا
 هم بر جوش یک قطره نیاید قلم
 هم بر حشر بگذرد نسجد شهلا
 نام و نام است سحر از مشعل
 در پرستیدن او مایه نام اهدوان
 باه اراست چه در بزم نخواهد رخ
 به محاباست چه در رزم برپند سخنان
 از عجایب تاریخ در روز بسند
 که فلان جبار یک شیر بنگد فلان
 و آنکه آن قشربندند و هم بنکارند
 گاه بر جامه بغداد و که بر ایران
 علم شد بجای قصه پرن که بگشت
 با سواران عجم خوک در آگاه زبان
 کثر خوک ز پراشند بنجر
 کثر شیر مزه از شاه بدیدم بعیان
 باه اراست چه در بزم نخواهد رخ
 با هر مطرب نیابده پیر خاشاکان
 می می خورد و بشاکر که مایه در تن
 از یک پسته و از شیر بداند نشان
 کثر شیر زبان از تنها هیچ خط
 عزم شایانه و تاثیر هر مطرب جوان

کثر شیر مزه از شاه بدیدم بعیان

بسم شیر چه چید در روز آمد شیر
 سر بهامر نفع از پسته خورشان و دمان
 از بلند روز پهن و بزرگ که نموه
 راست گفت که نه شیر را ایوبه اسکلان
 راست چه خیمه قصاب از غم دستر
 هیچ قلاب در ادر سر هر غم پنهان
 در شیر بجز دست مر از دست پایی
 که بن تر نشیند بکله اندر سندان
 راست گفت که ز پوله ادا در اچاقا
 راست گفت که ز الما سر بر ادا و اندان
 مهره گردان چون تخم سپندان کردی
 بختر را که سرد است ز در در غم ران
 ناز را اسبان که انایچه دیدند او را
 بر میدند و نبردند کسر اسفان
 مرد هر کس بر اگند و بر ابد سپهر
 از دلیر از شغب و نغره و از شیر خان
 از چوپان است نکه که خداوند بید
 ستر و چیره که از مردم و از شیر زیان
 تیر بکند و پیر است و کمان بر کشید
 شیر مانند کمر شیر چه چید عیان
 شیر اگر چند هم بخشد یک شید بکنک
 خوردن زخم همان بجهوشدن است امان
 بر سرد است فرخند زمانه که مکر
 کرد و آنکه و باز آید ساز و جولا

سیکه شاه بر آوردد به پورست ویزد
 در بر کوشش و بر جان بکنند
 جانش از شصت شش و دهان پران
 چنان در اند زره کیش میغش بیجان
 زمین زبان کاره یک شتر زبان لجه کرد
 جان نبرد بسلاست که کوشش تعبایان
 چه زمین یافت از ان شکر کاشان
 بزمیان رشد از ان شیر که بر شادان
 امر امیر که در ایام تو نویشان تو را
 چاکر اند که بسته به از نو شردان
 پیش باز تو بار یک چه چوب علم
 اگر اندر خور باز تو سازند کمان
 روز کیشش به آنکه مبارز نشند
 نیزه را که بدو کار کنی در میدان
 در کشاد تو زخم تو نباشد حاجت
 بخندنگ تو روح تو بیجان و سنان
 تا بهار آید چه فصل درستان برو
 تا خزان آید چه زار کند در تابستان
 تازه باد رخ خدام تو چه تازه بهار
 سرد باد ادم بدخواه تو چه با خزان
 از تو بر تو پذیرفته و فرخنده هر چیز
 رمضان دره طاعا شکر و عید رمضان

در معوج و جیه الدوله ابو عاصم گوید

مرادین تن دین

مرادین تن دین جلاله
 هم فرزند نورو هم فرزند جان
 زمین فرخنده جان دایر فرخنده نور
 نداده به از این سوره جز از این
 اگر کوشم کمان دل با من زین کوشم
 سپاس از آنکه نکوشم به زین کمان
 زنگ که چرخ رسد ای لجه چنان نبوه
 که در فراغ تن آسان لجه به شتاب
 من کاشم که مراد خیال چه رسد
 لقا خانه شو خانه پر گردی جان
 و اگر چه رسد از زلف زلف در کوی
 کمان برم که تو بر شتر او بر تادان
 بزرگ بار خدای که شکر یک صورت
 تو را نهی چنین و مرا آنچه چندان
 مراد از تو زبان ز کرد کار عطاست
 بگرد معوج هر دردم درد از تو زبان
 ردان بجز لقا که است فرخنده
 زبان بهم بزرگ که است فرخنده
 و جیه دولت ابو عاصم آنکه عاصم است
 هم حصار کند بر حرم او سبحان

در معوج ابو المظفر زین فرسراید

مگر که زهره ماه است مران دلخواه که با سعادت زهره است با طراوت ماه

سعادت که هم در روان کشید طبع
 طراد که هم بر خرد بند راه
 اگر چه از سبب آدم آفتاب بنحو
 ز آفتاب ز دست آسمان نور افرا
 بشکست مار در رنگ زمره ای سفین
 سیاه زلف و خط بزنت ابرست لوز
 چرا سناور مار تو بر زمره
 که از زمره کرد چشم مار بنام
 که آفتاب لاج است عاشر ز بنا
 همراه زلف نوبر در درخشش سیاه
 شگفت نیست که آن زلف که گناه
 که آفتاب لاج ز کرد شب کر نام
 شفا بهیچ نقار شفا گشته نه داد
 ز کشتگان هو را شفا در هر شاه
 یعنی که تا ج میان داندت اگر بند
 ابراهیم غفر بوس نصیر ملک شاه
 خدا بکافه کر نیخ و ملک و ملک آو
 کمال قدرت تا بنده عمار و پایه جاده
 بغیر بخواند بانور را در کوفت
 بشکست نقار کلین خاخن اندر جاده
 بران کیه با کرد اب ادرسه
 لب س خضر شو بر ک نشتر حقیر کیه
 نه انجم است چه انجم است از تغییر
 نه ایزد است چه ایزد بر سر است از کیشنا

اباشهر که سپهر

اباشهر که سپهر سپهر از پله فخر
 غلام دینده سزد مژده تور ابدین درگاه
 ز رنگ بخشش تو ابر نام سپهر شو
 از آن خردش با بر اندر انگ که کاف
 عصاره سوس از خار که میاه کشید
 بغزوت تو آهن شو کشف میاه
 بدانکه که ز زخم سنان و زخم تبر
 ز پشت تاز که خون کز زیاد باه
 بر آسمان ز بس که در خون سنده جو
 ز بیم تیغ بدریاد او قد بشناسه
 مخالفان چه هستند مژده که جنگ
 ز دور و این پر شرمی قباد کلاه
 سیاه رویه کرد دشمنان جیت تو
 سیاه شیر علامتشان میان سپاه
 وزان بسر علامتشان شتاب کنی
 که بسر نقار بر سبک کوه سید روباه
 ز بس که از تن بدخواه بکسلان سر
 بزخم تیغ تو از شهر بار ملک پناه
 کمان بر که در ایران رزم قاروند
 بخاک در شده تا سحر روز سو که گاه
 اباشهر که بر ازاده که نسبت تو
 بس است علم تو همه تو دیار و گاه
 بزرگ کلامه هر که سجده برند
 بطبع شیر تو از روح غمخوار اگر اه

زده حمت و سخن نیت راست ز کلاه
 برون ز آشنه دان لاله الااله
 ز بس او ای بی محبت هم خدای بزرگ
 کند هزار بد اعمال ما ز بس کرد
 همیشه تا بنحو صد فزون تراز سجد
 هیش تا بنحو پنج بر تراز پنج
 بدست و طبع تو نمانده با کام و ادب
 بفر نام تو پاینده با آن سر و گاه
 سبک کوشش تو با یک سوسه سال
 سبک دست تو با جام باوه ماه باده
 نهند نفس کن از دست سرو کجا نشتر
 نیش با یک ساع از هزار سر و سیاه

در مع عید خراسان خواجه شرف الدوله علامه محمد کبیر

چه کس عید ز در که بگفتند نگاه
 نگاه رفت بعید از نگاه ز در نگاه
 بشاخ رسد از آوازه بر گشته قبا
 بر کس بند خورشید بر بر سبک کلاه
 بهر زیر که بر افکنند سایه رخ زلف
 کاس سپید بر آلوده کشت سبک سیاه
 ز در و وقت شمشیر بر سر و ماه شد پیدا
 بچو شش اندر سر و در بغضبه اندر ماه
 درست کتقم از آن خوب چه خور کاه
 که حور کرد و غار غنیمت از خور کاه

ز نور عید و زینب ساره

ز نور عید و زینب ساره بسیاری
 بنور زینب فزون بود در آن دلخوا
 اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بلند
 نظاره بود بر آن ماه و در عید و سپاه
 سر شکست هم راه نادیده کرد
 بنشتر همه بکنند ز غم زلف و تاه
 بهر زلفش بر با هر چه حنجر
 ز نقش روی بر خاک ز رسته و سیاه
 ز عشق آن بر چون نغمه کرد مشک را
 روان و سرخ بمانند نغمه اندر گاه
 بکار دیده بس در نقشه کلاه یافت
 هر آن کس که بد آن زلف و سر کرد نگاه
 ز در و شریخ او گفتند مثل گرفت
 ز در آرزوی شهنشاه عید ملک پناه
 جمال آل سر خواجه عید شرف
 در بر زاده شانشین ابن شانشین
 ابو الحسن عین محمد آنکه بدوست
 جلال سند و صدر و کلاه و لبت و جاده
 اگر بجاده در از آفتاب نامه رسد
 نوشته باشد عنوان که عید و غذاه
 فلک بید نیار و چو در شمشیر لبت
 زمانه یلان ندارد چو در کوشش در گاه
 ایاب ز در عید که نور روحانی
 پیش را بر تو آرد سحر و کلاه

هر آنکس که چو پند کمال عشق تو را / کمان برد که با شباه تو نیاید راه
 مغان کرم کاش شهاب را به تره / ولیک نیست ز اقران تو تو را اکتبا
 تو آن کرم نهال کجا کنه کاری / بیاد چشم تو هرگز ننزیده باد افراه
 ز بسکه عفو تو پیش کنه کار شو / گناه کار بنام تو هم مجرم و گناه
 بهر آن شفا که بوسیده دست تو / روان که از به نیار در آن عزیز شفا
 سیاه تا به صفا گرفت ز شد مرفوف / حیات جانور از آن آبست میا
 درم ز حیرت من سخا تو پس ازین / ز کانه زود بی لاله لاله
 که از امان تو رویا به سر پای / بعام شیر درون چشم برود در دوا
 بعکس اثر تیغ ز چشم کبریز / بسان نیز از اصلا دشمنان تو باه
 اگر در خورشید ز تیغ تو جهدی / ز خاک که هر الماس روید ز کنه
 هر نیاید با عم و قدر و دانش تو / عقول است و سخن از کد آمد کوتاه
 چنانف امور خیر ما و جان تو را / بر صفت خلق تو از شک پر شو افراه

صفات خود تو را

صفات خود تو در چشم عقل بر آید / چنانکه باز در وقت بر آید
 تو آن که سایه جبهه تو روان دشمن تو / کران تراست ز که و بسکت است نگاه
 اگر بجز بهتر کنی دعوی تو را / عرض صبر در روح تا بخندد کرا
 مگر حساب ز خود تو نیست تراست / که سرخ و زرد شو رنگ بر او که گاه
 مخالف تو را با خود ارقیا کند / بگفت نیار در مان برین قیاس نگاه
 چگونه بر مان آمد کسیکه از ره قدر / ز چاه ز منم کبر و قیاس ره افراه
 خدا ایگانه امر و ز بر عبادت عیب / نشاط جسم و بکام و طرب ز با نگاه
 ز لاله رخ صنم سر و قد مجواه و بهوش / برنگ لاله ستر با سماع هر و سیاه
 نشا کن بر بعد از آن کجا مر لعل / ز خواب رنج روان را مایه انباه
 همیشه تا که محال آید از نظر طلب / ز چاه راحت تو ز نغمه محنت چاه
 سرافغان تو را با بلخ تو راحت و عز / مخالفان تو را با جهاد محنت و آه

در روح امیر شاه بن قاور و گوید

چو افتاب شد از اوج خجسته بخانه ماه
 بخش خانه ره بر کسید و باه بخواره
 شراب لعاب به اندک بدرد و بد
 سبان در درو سائیکه شکر که گاه
 بدشت باه نگیل تلخ و پشیدن
 کزین سپید بوی چون سپید کت کیه
 بگره گاه بدشت ایر سگله یا قوت
 چنان که اخته کرده که نقره اندر گاه
 کزین بر در سیاهان سراب سیاه
 علم بخشید بر زنده بجه
 سپهر اینه کون از غبار تیره شو
 چو کوه آتش افروخته بزیر آید
 چنان شده آرزو که سوختن از تو
 هم بر بنام زو ندان جدا کند روبا
 کلابه نوزد رکتان و خورشید سپید
 شراب لعاب نشسته در چرخ و وقت
 مراقق لب بدو شمشیر خاصه با شمال براد
 غلام بلا شام که میوزد شمشیرش
 بیور غالیه از غور باید داد بگناه
 بستم خفته چنان میوزد که پنداری
 حوا سر او بدشت برین شو آگاه

مراسل از ابر

مراسم هر بی به هر که آید شمشیر
 چو شهر بار و خداوند منجی بفره
 تمام دولت عالی اقامت حق
 جمال ملک سلطان امیر مرزبان
 خدا ایضا شمشیر خداوندی
 که بسند است مراد زمانه با کرا
 نیرب از سر شکر بر اراد کرد
 چو چنگ از تنه سره مشک گاه
 کلاه کوشه شمشیر چون بید آید
 سناکان بختیغ فرزند کلاه
 سیاه که زره بر بند بجامه
 بدو طبع تر آید که نقش بر دیب
 وز آنکه بر سیاه است بکشایند
 دلیر تر باندند بر دیر سیاه
 بد آنکه که جهان کز تیغ چنند جنگ
 بهر سو که کند مرد شیر جنگ نگاه
 ز زخم کس و ز شور طان چنان کرد
 که از نیرب در اصلا بکند کیر دماه
 بکار زار پناه شهنشاه بود چیز
 چو کار ننگ در آید بطلع بپناه
 با عقلا در است است یا زخم در است
 خدا ایگان مراد ز کار زار پناه
 چو در بر منگند تیغ یا بیدیشد
 چه داشت محوم کوشتن چه تیرنگاه

مرابستند برین که مژگم کو از خواه
 مبارزان هر دو آن خیزد کواه
 بروز بزم تو که آنکه از نظر نیست م
 یک کاشته نقش است بر نهاله بگواه
 هزار کونه گناه از زان کس برود
 هزار عذر نهند پیش آن هزار گناه
 بر در تازان بخندد در و که پنداری
 خود از نصیب اردو چشم و پا از راه
 ای بار زک شهر خسر و که خدمت
 نهاله است و بنیاد فخر و مایه جواه
 بسیرت تو بجز است باز گشت هنر
 چنان که کما سو در ریاست با کز سیاه
 بطبع خمیر ز کوه سیرت پیش آید
 هیچ کور زبانها و خاک بر سر شفا
 ز غم خصم بدتر کجا نبرد کنی
 در واجبات شمار بر حق تضاب نشا
 بر نماند که تا اختران بچرخ چرخ
 ز بهر خدمت تو بر زین نهیب جواه ۲
 اگر سبایش تو در خور تو باید گفت
 مقصود من و عاجز حدیث شد کواه
 مرادین زسد سر زشت کجا نرسد
 نهایت سخن کس بغیر صنع اله
 همیشه تان بخفت چو گاه باشد که
 همیشه تان به شدت چو گاه باشد گاه

چو که با هم نماند

چو که با هم نماند ز حال قوی
 چو گاه با رخ شمشیر شمشیر نماند
 تو بر مثال زید و شمس از تخت
 عدد بگریند چنگ در کلمه سده بچاه

در مع میرانشاه بن قاور و کید

زرد و رو قد تو بر شک مسنون بر آید ماه
 زرد و شرم بند که هستی از دلخواه
 اگر صبر بود ما هر شکست طرستی
 شکست طرفه جو محوم از مسنون بر ماه
 و فاقه صلقت زلف تو را بشهر ختن
 شو بنامه درو و جود صلقت شک سیاه
 غلام و دین است عجم کجا سرت
 همه در روی در گاه با به لوه بگواه
 ز خواجه است در وقت چشم خراب
 ز ناز بسته کز تنگ کج نماند کلاه
 نه لاله بر یک دست بر تنک لاله سرخ
 ز شاخ سرد در دست نقد سر سیاه
 ز شک و بیم گناه است تو به زلف در
 ز بیم تو به شکفت آید در شک گناه
 غلام آن خط مانند نیم دایره ام
 ز قهر شک چو طوطی بر سر بر نشا
 شنشسی که بر در روز و شب یکسند
 ستاره و فلک چه هر از آب سیاه

که بشیخ امیرانش بر قاپود است
 سپهرت دریا چون در خضر جابه
 تمام خرد اندر هیچ او عاجز
 در از راه اندر بقا او که تاه
 ایاسته شهر که خیال نخبه نو
 تن عدد بکند از چه نفره اندر گاه
 هزار جا مرا ابر پیش سجد بود
 اگر بدست تو من بر ابر اکرم اشباه
 زهره حست تو زین سپر روی زین
 زبان طوطی بیرون ده بجای گیاه
 ز دست دشمن تو نفس خوردن اگر راه
 با من تو بر آن خود زهره اگر راه
 بد آنکه که چو در بار موج بر خیزد
 ز بهر کینه نموی سپاه پیش سپاه
 ز زخم سم مستوران چو گاه کرد گوه
 بزرگ نیزه گردان چو که سجد گاه
 یعنی شناس که تار و زهره بر بند
 ز آب تنج تو جان عدد در لب نشانه
 بر روز کینه چو پاره تو در کعبه
 رکاب زین بد اندر بند کرد و جابه
 تبار نشسته چو باجج بود در کیتی
 بغیر تو بر این نشسته خشک بر راه
 سکندر زوزین کار زود حضرت
 بر آنکه است چه رسد سکندر است راه

ازان بجز آن

ازان بجز آن ابر سنج زرد تو
 که از سخای تو اندر بشه ها کند که گاه
 خدا بکفایت او ز چشمه بنامیم
 که با ستاره کند از خاک این در کاف
 سینه چو باشد زین پس خطا تو فک
 ستاره شکر و خورشید تاج در کوه کاف
 اگر بگوید شجاعت به دلایب تخت
 تو را ولایت باید چو از جهان بچاه
 تو که نادر افرازا اندرین دعوی
 بر است نسبت تو شهر بار ز راه کوه
 یعنی بدان که بدون از برای ملک تو
 در از پیش عالم خضر تراشت اله
 همیشه تا بنحو پست همچو سیاه بر زور
 همیشه تا بنحو معتر شفا شفا
 سواق تو را بالاناز و شکر و لهر
 مخالف تو را بلر سنج و سخن و راه

در معراج ابوالغوارس طغیانش بن برید کید

از شکسته تیر و تیر در بر و تیر
 نیزه زب در هر دو شمشیر شمشیر
 از شکر زعفره دارک دانده باقوت سنج
 در شب بر عجاج دارک صلفه انگشیر
 زلف شکیب تو بندار که از بر رها
 بر کل بود در سنبل شکر چنبره

که کفایده است زلف چه فکاه در ^د
 یارب از زلف سس لیز در با از ^ی
 کرده از بهر بیان تو بیا ستر ^{هی}
 نامه که در خلفت فرزند لوم لاغری ^ی
 بسجده شکر و زده صد بار بر کبر شمس ^ی
 صد هزاران بدگن روز بر یک شمس ^ی
 در میندیشم بدل کاین خمیر ناله ^ی
 استین بر در کبر کباب ^ی
 در بنا لم سخت بندیش رو که زار نال ^ی
 در بگریم زار خمیر خند رو که خون ^ی
 ارجهان آرا ماه کز رخ و زلفین تو ^ی
 خاک کرد در سیم سیما با که در ^ی
 که بر در صفت زلفین شکست ^ی
 کم شود در صفت زلفین شکست ^ی
 بستان چهره در عوفا ^ی
 بستان بر چهره در از زبان ^ی
 بوم عزیز خود از شد زان زلفک ^ی
 آب چهره شمره شد زان ^ی
 چون قند کبر در ابدان ز بود ^ی
 چون زره پوشیدان از ^ی
 خوب از ابدان شمشاد ^ی
 کرد در ابدان شمشاد ^ی
 خسرو ایران طغافش ^ی
 از عدو ایام خاله ^ی
 از عدو ایام خاله ^ی
 از عدو ایام خاله ^ی

شمس و لبت

شمس و لبت بن لبت کس ^ی
 مایه عدل و نبات و قطب ملک ^ی
 روز رزم از چهره ^ی
 روز رزم از باز در ^ی
 ارجهان از که از بهر جفاغ ^ی
 بجز او نیست بنیاد ^ی
 از نیست که آهن ^ی
 که آهن ^ی
 بحر اشراج ^ی
 در نام ^ی
 طالب حاجات ^ی
 زوار ^ی
 از طبایع ^ی
 پیکر ^ی
 نیست ^ی
 بر ^ی
 در ^ی
 از ^ی
 از ^ی
 از ^ی
 از ^ی
 از ^ی

در جلال آسمان در کفایت انجمنی از قباغ به شتر و زخمات که در
 دستگیر یکساز چاره چارگان ناصر خلد آسمان و بنجبری
 شفا عکس را فخر علی بن را فخری اصل دانش را بنا عیسی را ادرکی
 دولت ملک سازد وین تو صف زرد پادشاه ملک سازد شهر بار صغری
 از سیاحت بیج آید در شجاعتی کاه خشدین بحال کاه بیستندی
 انجم صدر و در کردن ملک انجمنی که هر خرد و در دیار دانش که بری
 که بود با عمر زینت عمر ما از نستی در لجه باروح ز یاد روح ما از بوی
 خرد و اجانم زنده و شکدل داردی زیستن در پند آید چون اندر مگر کی
 سر و سوزان اندر آمد با از سر زده نیزه کون شد باغ از از زبالا آذری
 ز عفران روی هم در باغ زمین بر زنده خورده کافور سازد در هوا باز بگری
 ز باغ بر شاخ چنار اکنون سنا بر کشید چون فرو آید بیدر کمال از ضیای
 که بر ز جعفر استم کبر خرد را پند آید بهار سر ما با خرم من جعفری

در باره کوشش

در سازد بخشش و کار چاکر سرورا بچکس را در جهان با سر نباشد و ادرکی
 دفتر تیغ تو اندر پیش بنهم روز شب خانه بفر و زم باش بر کلم کون آذری
 داستان سازم اندر مدح تو که نظم هم بهره سازد خوب کار مایه کبر و ادرکی
 تا کرد و شاخ نیلوز بیستان ز زینا تا کرد و ز زینا بیستان نیلوزی
 دولت نعمت خداوند اتورا اباد آفرین تا بدلت ملک سازم تا نغمه بر خری

در مع صد به الدین ابو الحسن عیسی بن محمد بن سر کوبید

پر بر خرد که ز شمشیر نمان شده است پر پر شمشیر نمان گشت و شد ز مهر بر
 عیان بیدیه که او در اندر پند این عجب که او پر و چنار آمده است بر سر
 که اگر بگیند بر سر را نماید بر بدست روان خدا کلمه شمشیر ای بگیند که
 پر است که ز پر جا که در دست بخشند فر کسی که پر جا که در دست بخشند
 پر ندارد در خرد از کار سوری پر ندارد در زلف از بخت بطبرک
 پر ندارد در رنگ شکفته گل سرخ پر ندارد در بالا سر و غافل گشت

پر که دیده بنور سه چهارده شب
 پر که دین که از نغمه تر از آهوی ز
 اگر بگویشتر در در یک زمین کسی
 ایات خرد در قد کشم بالا
 نگار چین تا با قب و با کلهی
 هر از نغمه است برم اگر چه رنج دل
 در از مودت بر چه روز کار برم
 ز به خوله تو نگار انس به ایامی
 سدید بر شرف لالت آفتاب گرام
 ایازر که عمیدر کجا ز پایه قدر
 ستاره و جهان و آسمان و کرانه چاره
 خبر و سنده خاتم بخو نامکن
 تو در معاینه بران نماز آن خبر کر

از آن غزل که بر او

هزار غزلت اگر بر ما از سخا به
 و کرد در تو شیر است و تو چنان بخو
 خدا ایگانا که باغ زرد شد بیستان
 و کرد باغ نمان شد بمرگان گل رخ
 درستان که خرد هر زمان بود کوبه
 همیشه تا بنجو کره زمین سوز
 عدد کثرت بقا یا بر و حکام زل

قطعه در طلب شراب فرستاده

خدایگانا همان بنده بود استند
 بطبع خرم و خندان شراب نشینند
 نه بر مزاج یک دست یافت که مر می
 شراب شان رسیده آینه در مانده آ

قطعه در شکوه از مصلح و محمد ترک مع او کوش

فطوح مرا جودل و چون دیده شکر از بر فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از بخرد شو در نسیم رنو مع کویم که مکر مرد مصیبت بر کرم
ز بدینا کسان آب بر آتیه کنی حشمت شو و خط من بفر شو بر مردم
لیکن آخر چو چمن رود کجا بترانم برسانم بوجیه و بشرف شکر تو هم

کر بید تو در کجایم علم بردارم
این سرانگشت قلم گیر قلم بر قلم **ایضا**

وقت تو کردن من بکنده را سخت یکبار که انبار کرد
بنده بیج تو بمقدار گفت همه تو آسان نبه مقدار کرد
قیمت شمر از تو بیاموخت است هر که خریدار من اشعار کرد
چشم دلم تیره در خواب بود همه تو بر رویش و پیدار کرد
در شعرا نامم ظاهر نبود بخشش و انعام تو اظهار کرد

ایباغضاد کرم

وله **ایضا**

ایباغضاد کرم یار کرده از کارم زیلا کرد تو بسیار شکر ما دارم
خصایه تو سز او آرد حسندم بجلوه دادن آن منزه سز او دارم
چنان کنم بعالت که ناکم ازینک ابو قصاید مع نواج اشعارم
چو صلیح کویم تو را که ناکفت هر ز کج سخا تو بر سره بردارم

اگر خدا از بخوابد بخت تو پس ازین
بدرت تو سخن ز آفتاب بکنم دارم **ایضا**

ار بسیار که از ستاره روز صدر را آفتاب صدر افروز
عقل تو علم پین و علم کشای طبع تو جو در زد جو آموز
شت از زده از گمان هوا با ما زد چو تیر مردم روز
دست سز ما فرد درید دسترد کوی شاخ و صنعت تو روز
جامه باغ بوخت بدانشتر جامه کرم خواه دانش سوز

ایزم کوز را بر اثر نه که توان بر شمشیر کوز

زال شد باغ و تان در از برف چون سر زال زر شو سر نوز

بند پولاد بر دامن یابد آهوار بر شمشیر بند تهنوز

طبع که آفتاب نظم شو دست سر ما بر دوشه فیروز

اگر بر فضا و شکر از زان بکش این رنج محراب فضل امروز

کزستان هم تموز کنی

باز در تر زبند تا به تموز

گفت از جهان گرفتاری تا تو را از جهان فسران بگو

خدمت تو بقدر شاید کرد آلت عاقبت دماغ بگو

رباعیات

که عقد مکنان گیر و مصور بوی بر چهره عکس تو ز نور بگو

و در آتش را جنبش محو بوی اندر فلک را از تو چو بگو

ببیند آن که در

دله

بچیدن افر بکنندت ماند آتش بسنان دیو بندت ماند

اندیشه بر فتن سمنندت ماند نغمه شید بهمت بلندت ماند

دله

مرکب تو را سخاوت این خرد خوشت شمشیر تو بر شیر بد را نند پوست

کلک تو شمشیر تو زان آتش تو کلت کان هر زخ دشمن است این جز تو کلت

دله

اگر گشته بر آکنده سپاه و چشمت کرینده ندیمان و غریوان خدمت

بر کس سپاه تو ز تبار و غمت خون من بار در دیدن شیر علمت

دله

گر شاه و شمشیر خواریت و یک نظم آفتاب زنها را که که بختین داد ندلو

ان نقش که کرده بگو شاه از در بار در خدمت شاه رود بر خاک نهال

دله

از کلخ سرو قاست از مایه ناز
بر تو ز نماز دروزه در سجده دراز
چندین نماز دروزه تن را مکه از
بر کله نچه روزه در بر سر و نماز

دله

در داد در وفا که چنین در هوسی
کردیم تن عزیز خسر بهر خسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی
از دست دل خویش نه از دست کسی

دله

تأید آمد مرادین هر هوسی
جز ناله زینت برینا نفسی
فریاد رسم چون تو بنایت کسی
فریاد دست چون تو فریاد کسی

دله

ناز ابر فراق تو بیارید مگر
بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
دیدم نه با خستیا رخو هر تو را
مردم نه با خستیا رخو چندان مگر

از کز از بید

دله

از غم من رسید و پاک از پله تو
در چشم خرد مکنه خاک از پله تو
هر لحظه دلم کند تراک از پله تو
از پله من شدم ایاک از پله تو

دله

ناشایم از بیت نشاکم کن
نیکی کن مسایید با مکن
در خصم مرا از رسم هر شکم کن
از دل خود ایست و پدلو مکن

دله

هر روز بنیم با در کس بیبندد
باور گوید حدیث و باور خندد
که هر نفسی شکر بنیم کنند
مردم هر نفسی شکر بنیم کنند

دله

آن بکجه چنان ابدل شای خوری
بله ز کف حور بر سر زاد خورک
پیر بسته ز دست نیکن آن بلا خوری
بلا است غم جهان چو بلا خورک

دوله

هر چند بدم از دل محکم تو کبرم کم جان در دل کبرم کم تو
بیاست گنم آنچه مرا کام در آست بایت گنم چرا ایله اندر گنم تو

دوله

در عشق تنی دلم گرفتار شده است وز زلفت در خم چوینار شده است
ایر تخته مرا ز جوت انوار شده است دل در کف یار و از کفم یار شده است

دوله

تا بجز زرد مهر لاف مزه تو در خوار بشید کس خلاف مزه تو
چون تیره شو کز من مصافح مزه تو ایزد نه بهم برید ناف مزه تو

دوله

در شهر هر عاشق زار تو منم با عشق تو یار پایدار تو منم
خو کرده بجزر یا شمار تو منم بچساره در مانده بکار تو منم

اعزازت باده

دوله

اعزازت باده صفاق بگوش از سیرت ز بار ساق بگوش
برو جبین او چیز نیک که ذرات جزیر تو حلال بخت عاشق بگوش

دوله

تا جگر ز کرد بر وصل از شبان دارم ملامت جان چو بر اثر شبان
ترسم که اگر نشنم از تو شبان اندر شب هم خوشتر و صد تو بخواب

دوله

از جور استیز تو بهر سده در نفس از سینه برارم سده
از درد تو در چشم هر بنکده مراد تو سینه باد شده

دوله

سرد و من آن یافته از خواب هر فرم مرا پرستش خوش بقهر
خمش غمش ز پای لوان فند هر رسم او در دیمت بجز در شهر



دله

عشتر زمره از آنکه آرد بر از دیده بلوا از هر خسار بزر
با عشتر زمره عشتر خوشتر آید لبر آرد ز آنکه اگر چه باشد خوشتر

دله

چون لعاب کند سنان را از خون مگر در تیغ کجی تو بچسبید جوهر
کز آب روان بود در او پیکر در آتش زخم تو شو خاکستر

دله

از دست نهان چو ناله که بگذارد در تیره شب از دیده سبید بر آری
بر که سبید ز چهره آن عشق آری کیمنج ز زمین بهانه بخکاری

دله

که لغات سمنند تو بر آتش ساید ز چشمه خضر در زمان کشاید
در خصم تو در آینه رخ بنماید دست اجمل از آینه بیرون آید

ار شاه جهان زلف

دله

ار شاه جهان زلف بکام تو شو دینار درم زلف بسنام تو شو
از راه بس زلف غلام تو شو دین تند زمانه زلف رام تو شو

دله

مانع ز خطای تو از آنکه کردد فکر تیر سخاوت تو مدبر کردد
خاطر زهر ای تو منور کردد معجز بر شمار تو مستهز کردد

دله

که خواهر از بر جبینت والا بشنید بر نازک خود سبید زهر با محمد
مرجه تو را بار خدا عز و جبار جادو بر رقم زده است بر لوح ازل

دله

یزدان خرد و کمال راه تو نهال اجرام سپهر نیک خواه تو نهال
که چون زخیل با بکاه تو نهال عالم عرض جوهر جاه تو نهال



دله

این بفرمانم که پذیرد فرمان دوازدهم خوار شود سخت آسان
در مانده بدست دلم از جان جهان من پستو جانم که ببار از چنان

دله

پدا که ز من بنویسد گرفت کسی در کشن من تو نیز که در هر سو
زین کار هر نیایدم باک بسی صد کشته چو من به که تو تکلیف کن

دله

جان زخم سر زلف تو کرد اندر پیش دل زان در لب بعد تو نیست سببش
تا طیره نگردد در کنار از لبش یا قوت که به بعد بسا از دیش

سایح بنامی انجامید در دارم خانه طهر از دیوان الضعیفین در شنبه
سیم محرم الحکم از روز در کربلا بنامی بود جمعه و سیم شوال ۱۲۲۲
سایح بنامی در سیم بهمن ماه جماد الاخر ۱۲۲۲ در روز شنبه
در روز شنبه ۱۲۲۲
سرخش بید الضعیف محمد علی الطباطبائی الیه کل الشکر ۱۲۲۲
۱۲۲۲

